

نام کتاب : اولین نگاه

نویسنده : mona..scorpio

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



به حوض آبی وسط حیاط نگاه می کردم . تو این فکر بودم که چقدر از این حوض خاطره داشتم . بچه که بودم همیشه خونه مامان جون بودم . ماهی های توی حوض دنبال هم می کردن . یادش بخیر توی اون حوض 9 تا ماهی بود که هر کدام متعلق به یکی از نوه های مامان جون بود . ماهی من یه ماهی کوچیک قرمز بود که روی دمش خال خالی های بنفش داشت . اسمش رو سنجد گذاشته بودم . وقتی با بچه ها تو حیاط دعوا می شد پسر خاله ام علی می گفت : ندا گربه ی اکرم خانمو می آرم سنجد رو بخوره ها و همیشه من گربه می کردم . اکرم خانم همسایه ی مامان جون اینا بود که یه گربه ی بزرگ و سیاه رو پناه داده بود . من خیلی از این گربه می ترسیدم . همیشه با خودم فکر می کردم که چرا اکرم خانم این گربه ی بی ریخت رو تو خونه اش نگه می داره آخه از اکرم خانم با این همه وسواس تو دین این چیزا بعید بود!!!

تو افکارم غرق بودم که صدای خاله ام منو به خودم آورد : ندا مثلا اومدی کمک یا وایستادی به این حوض زل زدی ؟
 لبخندی زدم و گفتم : راستش ژیلای جون داشتم فکر می کردم اگه این خونه رو بازسازی کنن این حوض چی میشه ؟
 تابی به بدنش داد و گفت : توام با این طرز تفکرت . مامان جون کم بود تو هم اضافه شدی ؟ بابا این خونه داره خراب میشه . نکنه توقع داری دست رو دست هم بذاریم تا رو سر مامان جون خراب شه ؟
 زبونم و به دندون گرفتم - خدا نکنه خاله من میگم کاش...
 من موندم تو با این روحیه ات چه جور می میگی می خوام عمران بخونم . تو که تحمل بازسازی یک خونه کلنگی رو نداری چه طور می خواهی خرابش کنی و جاش یه برج بسازی ؟
 -اوووووو خاله حالا کو تا من بخوام مهندس شم...-

-ایشاله بشی . حالا تا دیر نشده بیا کمک کن این خرت و پرتا رو بیاریم بذاریم تو ماشین تا بعد...-

به دنبال خاله راهی خونه شدم و کارتون های چینی و وسایل تزئینی مامان جون رو بلند کردم و تو حیاط بردم . و گوشه ای گذاشتم.

مامان جون پس از دو ماه اصرار مداوم بچه ها و نوه هاش راضی شده بود که خونه شو بازسازی کنه . همه مخصوصا مامان و خاله ژیلای از این موضوع استقبال کرده بودن به همین خاطر اولین نفراتی بودن که برای کمک اومده بودن . مامان جون قرار بود تو این مدت خونه ی خاله مینا باشه . چون اونجا یه اتاق اضافه داشتن که مامان جون اونجا ساکن بشه .

در کل مامان جون 5 تا فرزند داشت سه دختر و دو پسر

بابک و نگار بچه های دایی سعید بودن . ساناز و الناز هم مال دایی فرید .

خاله ژیلایه دختر به اسم شادی داشت . خاله مینا هم که خاله بزرگم محسوب می شه صاحب دو پسر بود : علی و رضا . منم تک فرزند بودم درست مثل شادی . البته من با شادی خیلی تفاوت داشتم با اینکه شادی فقط 1 سال از من کوچکتر بود ولی فوق العاده لوس بود . با هر حرفی عکس العمل نشون می داد و ناراحت می شد ولی من اینجوری نبودم . نمی دونم شاید به این خاطر بود که خاله ژیلایه خیلی شادی رونا رنازی بار آورده بود به همین خاطر من اون روز شادی خونه مونده بود و من با اینکه روز بعدش امتحان داشتم اومده بودم کمک .

بچه های دایی هام زیاد تو این مسائل دخالت نمی کردن . نگار و الناز که دانشجو بودن و به قول خودشون اصلا وقت سر خاروندن نداشتن . ساناز هم که ازدواج کرده بود و به خاطر کار همسرش راهی گرگان شده بود .

بابک هم که 16 ساله بود و فقط کار خرابی می کرد به قول مامان همون بهتر که کمک نکنه ...

سوییچ ماشین رو از مامان گرفتم و کارتن ها رو داخل ماشین گذاشتم . و به داخل برگشتم . آشپزخانه ی مامان جون تقریبا خالی شده بود . مامان پشت میز چوبی آشپزخانه رو به روی خاله نشست و رو به من گفت : ندا سه تا چای بریز بیار بخوریم .

چای ها رو تو ی چند تا استکانی که توی جاذرفی گذاشته بودن ریختم و تو سینی گذاشتم یه خورده بیسکویت تو کمد بود برداشتم و رو میز گذاشتم و نشستم .

خاله - خسته نباشی

-مرسی شما خسته نباشین...

مامان - دختر خوبیش اینه ها ژیلا . الان اگه پسر بود مگه می اومد کمک؟؟

خاله - بابا سیما پسرا هم که همه بد نیستن . مثلا همین پسرای مینا بین چقدر کمک احوالن . علی که همه ی کارا افتاده

گردنش . از نجارو گچ کار و نقاش گرفته تا لوله کش و سنگ کار .

-آره بچگی ...

من - خوب وظیفه شه برای مامان جون نکنه برای کی بکنه ؟

مامان - من نمی دونم تو چه پدر کشتکی با این علی مادر مرده داری ؟

-من مشکلی باهاش ندارم فقط از بچگی ازش خوشم نمی اومد .

مامان که گویا حرف مرا نشنیده گرفته بود رو به خاله گفت : عصری قراره با رضا بیان اینجا دیگه ؟ این فرشا و کمدها

رو قراره بذارن تو انباری اکرم خانم .

خاله : آره عصر میان . دلم براشون یه ذره شده

مامان - آره خیلی وقته ندیدمشون . قربونشون برم من

رو ترش کردم که مامان گفت : ببین من باز از یکی تعری کرده تو اینطور کردی...

-من که چیزی نگفتم...

از بچگی رضا رو دوست داشتم . اون همیشه برام مثل یه برادر نداشته بود . از نظرم همیشه پشتیبان من بود . همیشه تو

دعواها هوای منو داشت ولی از وقتی پزشکی قبول شده بود دیگه خودشو می گرفت وبه همین خاطر زیاد دیگه دور و

برش نمی پلکیدم . خصوصا که نامزد هم داشت می دیدم شاید نامزدش دوست نداشته باشه یکی مدام دور و ور

شوهرش بپلکه !!!

-تو بیا من تازه حموم بودم سرما می خورم

-اه اه نازک نارنجی هیچی ات نمی شه بیا دیگه تو که می دونی من اونجا معذبم.

-اگه از بابت داداش خر منه باید بگم لهراسب با دوستاش رفتن چالوس فردا میان.

-خیلی خوب میام اونجا چیزی نمی خوای ؟

-نه زود بیا.

گوشی رو گذاشتم حاضر شدم . برای مامان یادداشت گذاشتم که من میرم خونه لایلا اینا درس بخونیم.

حوصله نداشتم زنگ بزنم بهش . چون می دونم که می گفت : اگه سرت درد می کنه چرا میری بیرون ؟

دوباره از پله ها اوادم پایین .

بارون شدت گرفته بود . دستامو تو بغلم گرفتم و به سمت خیابون اصلی راه افتادم . منتظر تاکسی شدم تا اینکه یه پیکان

مغز پسته ای جلوم ترمز کرد راننده یه مرد حدودا 40 ساله بود . به هوای اینکه مسافرکشه طبق عادت همیشه جلو

نشستم

داخل ماشین زیاد گرم نبود و من تو خودم مچاله شده بودم ولی هرچه بود از سرمای بیرون بهتر بود.

راننده نگاه وقیحی به من انداخت و گفت : خانم شما ازدواج کردید ؟

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم : به شما ربطی داره ؟

خنده ی رکیکی کرد و گفت : ربط پیدا می کنه !!!

نمی دونم چرا گفتم : بله ازدواج کردم

-چه بهتر

و به دنبالش همان خنده ی رکیک ...

واقعا ترسیده بودم ولی نمی خواستم واکنشی نشان دهم . می ترسیدم اوضاع خراب شود.

-چه طور مگه ؟

-راستش من تازه از زخم جدا شدم . خیلی وقته که دنبال یکی می گردم امروز که شما رو دیدم فهمیدم خودتی...

-ببخشید آقا متوجه منظورتون نمی شم . من که گفتم من همسر دارم...

چنان لبخندی زد که دهان گشادش تا حلزونی گوشش باز شد!!!

-خوب منم که نمی خوام بگیرم...

متوجه منظورش شدم ... خدایا چی کار کنم..

-نگه دار . عوضی ننگه دار . به خیالت من از اوناشم ؟

-چون از اوناش نیستی می خوامت دیگه وگرنه من که با هر کسی حال نمی کنم...

-خفه شو آشغال ننگه دار...

آنقدر به او مشت می زدم که دست درد گرفتم ولی اون اصلا به روی خودش نمی آورد . داشت وارد کوچه های پرت و

پلا میشد . سرعتش خیلی زیاد بود نمی دونستم چی کار باید بکنم...

داشت وارد یه کوچه ی بن بست می شد . بدون تامل در رو باز کردم و خودم رو به پایین پرتاب کردم .

از برخورد صورتم با آسفالت کوچه احساس بدی بهم دست داد . ماشین ایستاد و من دیدم که به دنبالش اون مردک

پایین اومد و به سمتم دوید .

با تمام قوام به سختی از جا بلند شدم و تا می توانستم دویدم و خودم رو توی یه سوپری انداختم . چند دقیقه که گذشت

و اطمینان پیدا کردم که رفته با چهره ی پرسوال مغازه دار مواجه شدم .

-خانم اتفاقی افتاده ؟

-چیزی نیست ؟ ببخشید می تونید برام یه آژانس بگیرید ؟

-البته به کدوم خیابون ؟

-زرگنده

هر کسی که وارد سوپر می شد با نگاهی کنجکاو به من نگاه می کرد . با خودم گفتم حتما صورتم داغون شده که اینقدر بد نگام می کنن . آینه رو از تو کیفم درآوردم و دیدم قسمتی از صورتم که به آسفالت اصابت کرده بود راش برداشته و خونی شده .

با دستمال به جونش افتادم و وضعش بهتر شد . پیش خودم گفتم ماما اگه بفهمه دیگه نمی ذاره تنهایی برم بیرون!!

پسر جوانی وارد شد و گفت : حاجی شما ماشین می خواستید ؟

به من اشاره کرد و گفت : نه ایشون می خواستن .

از مغازه دار تشکر کردم و اون گفت : دخترم خیلی مواظب خودت باش گویا می دانست چه اتفاقی افتاده ...

این دفعه عقب نشستم . راننده جوون بود بیشتر ترسیدم . اینقدر تو دلم دعا خوندم که کاری بهم نداشته باشه که خدا

می دونه ...

چشمامو بسته و به صندلی تکیه داده بودم .

به صدای راننده به خودم اومدم : خانم رسیدیم .

جلوی منزل لیلا اینا بودم . پولو دادم و پیاده شدم .

آهی کشیدم . در دل به علی لعنت گفتم و زنگ طبقه ی دوم را فشار دادم ...

صدای مادر لیلا پیچید: کیه ؟

-منم ندا

-بیا تو عزیزم

در تیکی باز شد و به داخل رفتم . خونه ی لیلا اینا بر خلاف ما دو طبقه بود که طبقه اول خانواده ی عموی لیلا بودند و

طبقه ی دوم خودشان .

چند قدم که در حیاط راه رفتم چشمم به زانتیای نوک مدادی افتاد . گفتم حتما مهمون دارند .

بالا که رفتم لیلا به استقبال اومد چقدر این دوست تپل و سبزه مو دوست داشتم دستش را باز کرد و مرا در آغوش خود جا داد و بوسه بارانم کرد :

-دیوونه بس کن حالا خوبه دیروز همون دیدیم ها

-مرده شورتو بیرن که هیچ احساس محساس نداری

صدامو پایین آوردم و گفتم : این ماشینه که تو حیاطه ...

خندید و گفت : زانتیا که ماشین نمی شه !! مال مهرداد

-!!!!!! پسر عمو هم که فامیل نمیشه !!!

و زدم زیر خنده . گونه های لیلا از شرمی دخترانه رنگ گرفت . لیلا مهردادو از بچگی دوست داشت همیشه آرزوش این بود که مهرش به دل مهرداد بیفته . از نظر من مهرداد پسر مهربون و خوش مشربی بود احساس می کردم لیلا رو خیلی دوس داره و این موضوع رو بارها بهش گوشزد کرده بودم ولی همیشه می گفت : تو تو زندگی ما نیستی که بدونی . مهرداد با من مثل مریم خواهرش برخورد می کنه نه طور دیگه ای و حرف آخر رو همیشه من میزدم که : لیلا آخر سر تو با این مهرداد ازدواج می کنی این خط این نشون . اگه نشد من اسمم رو عوض می کنم اصلا می ذارم کچل گیسو !!!

لیلا از در کنار رفت و داخل شدم . خونه ی لیلا اینا بزرگ بود سبک خونه مدرن بود هر قسمت خونه یه رنگ یه نورپردازی یه دکوراسیون . خلاصه در نهایت سادگی شیک بود . برعکس خونه ی ما که کلاسیک بود و پر از اشیاء قدیمی و عتیقه !

مادر لیلا به استقبال اومد و پس از احوال پرسی گفت: شما که می خواهید درس بخونید من برم پیش مصی حوصله ام سر نره .

پس از رفتنش لبخندی شیطانی به لیلا زدم و گفتم : می بینم که میونه مامانت با مادرشوهرت خیلی خوبه !

پرید سمتم و گفت : هیس خفه خون ! مامانم اگه بشنوه پوستمو می کنه .

-خوب بابا شلوغش می کنی . لیلا اگ بدونی برام چه اتفاقی افتاد ؟

نگران گفت چی شده ؟ خودمو روی اولین مبل راحتی پرت کردم و ماجرا رو براش تعریف کردم بعد از تموم شدن

حرفام لیلا آب دهانش رو به سختی قورت داد و گفت : طبق معمول سرکارم گذاشتی ندا ؟

-ای بابا ما هم که شدیم چوپان دروغگو بس که سرکار گذاشتیم دیگه کسی باورمون نداره .

-وای من اگه بودم سکنه می کردم . مامانم همیشه می گه من جای مامان ندا بودم نمی داشتم تنها بیرون بره ماشاله بر و

رو داره خوش قد و بالا هم که هست

و ادای مامانش رو درآورد و زد زیر خنده .

-مگه مامان تو از من تعریف کنه ...

-اون هم دلیل داره

و ریز ریز خندید . منظورشو گرفتم .

-بی خیال مثلا ما اومدیم درس بخونیم ها .

-باشه تا تو لباساتو دربیاری منم می رم بساط درس رو بیارم .

لیلا رفت . مانتومو درآوردم و روی مبل انداختم شالم رو هم از سرم کندم . وسیلمو ریختم وسط هال چارزانو رو زمین

نشستم تا لیلا اومد .

تا شب با لیلا درس خوندم . شب بابا اومد دنبالم و ضمن عذرخواهی از پدر و مادر لیلا منو سوار ماشین کرد .

سوار که شدیم بابا گفت : خوب دخترم خوش گذشت ؟

-هی بد نبود جای شما خالی از صبح که حمالی بعد از اونم که رفتم خونه دوباره حمالی بعدش هم خونه لیلا اینا همه اش

درس خوندم .

-تو گفتی و منم باور کردم.

رومو کردم سمت پیجره و با لبهای ورچیده گفتم : خوب باور نکنید.

-خوب حالا لوس نکن خودتو . ببسنم داداش لیلا نبود ؟

به طرف بابا برگشتم و براق شدم : بابا اگه لهراسب بود به نظرتون من اونجا می موندم.

دستی به سیلش کشید و گفت: آهان پس این چیزها رو می فهمی ؟

-کدوم چیزها رو ؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و تا به خانه برسیم حرفی بینمان رد و بدل نشد.

آنقدر خسته بودم که حتی حوصله ی مسواک زدن هم نداشتم به محض رسیدن به خونه به اتاقم رفتم و رو تختم ولو

شدم

امتحان فردا ساعت 8 برگزار می شد . ساعت 7 با تکان های مامان از خواب پریدم و با عجله آبی به صورتم زده و لباس

پوشیدم

به مدرسه که رسیدم تقریباً همه اومده بودن . بعد از سلام و احوال با چند تا از بچه ها به سمت تابلوی اعلانات رفتم و

کارتم رو از جیبم درآوردم دنبال شماره ام می گشتم . 150 تا 164 کلاس 103 طبقه دوم . پس 165 کو ؟

آهان 165 تا 200 راهروی طبقه ی دوم . اکهیییییییی به خوشکی شانس . حال از امتحان دادن تو راهرو به هم می خوره

به سمت بچه ها رفتم . نازنین دستم و به گرمی فشرد : ندا کدوم کلاس افتادی ؟

-همه رو برق میگیره ما رو داداش ادیسون افتادم تو راهرو

-اه چه بد من و نیلو تو یه کلاس افتادیم

و چشمکی به نیلو زد . نیلو یکی از بچه های درسخون کلاس گفت : منظور ؟ بیخود موس موس نکن که من تقلب برسون

نیستم.

نازنین - دوستم دوستای قدیم اصلا دم ندا گرم . بچه درسخونه ولی مثل بعضی ها چسی نمیداد . تقلب رسوندناش معرکه اس .

نیلو - منظورت از بعضی ها منم ؟ من چسی میام ؟

دیدم داره دعوا می شه گفتم بیخیال . شما لیلا رو ندیدید ؟

نیلو سری چرخاند و گفت : اه ناکس چه حالا زاده اس اوناهاش ...

لیلا بعد از دیدن تابلو اعلانات به طرف ما اومد و سلام داد . قیافه اش دمغ بود .

نگاش کردم و گفتم : غلط نکنم تو راهرو افتادی

حیران نگاهم کرد - تو از کجا می دونی ؟

-داد می زنه منم راهروئم

چشاش برق زد .

-شماره 171 ام شماره تو چنده ؟

- 165

-خدا کنه کنار هم بیفتیم نمی دونی تو هر ردیف چند تا صندلی میذارن ؟

-نه ندا من می ترسم . یه سری اثباتی ها رو نوشتم گذاشتم لای جورابم

-اثباتی ام اساسی می لنگه ...

با صدای زنگ به سمت راه پله راه افتادیم . لیلا 6 تا صندلی پشت من بود بنابراین به قول خودش قضیه تقلب ملغی شد .

امتحان نسبتا ساده ای بود . برگه ی امتحانم رو دادم و پایین رفتم تا بچه ها بیان .

اول از همه بنفشه یکی از همکلاسی ها م اومد : ندا 20 دیگه ؟

-نمی دونم شاید

-مرده شور تو بیرن

-مرسی

و خندیدم

-تو خوب دادی ؟

-هی بد نبود 5 تا سوال رو ننتوشتم

با تعجب پرسیدم : چرا ؟

خندان گفت : بی خیال با سامان قرار دارم .

زیر لب زمزمه کردم : این سامانی که من دیدم عقببتو بخیر نمی کنه

-دوباره مامان بزرگ شدی . بی خیال من دارم می رم تو نمیای ؟

-نه قربونت برو .

تو کفر کارای بنفشه بودم از سال اول دبیرستان با سامان دوست بود . پسری پولدارو از خودراضی که خوراکش بازی با

دخترای ساده بود یکی اش هم همین بنفشه ی بدبخت .

اما بنفش اعتقاد داشت او فقط مرا برای ازوداج می خواهد و بس .

زیر لب گفتم : زهی خیال باطل !!!

لیلا اومد خوشحال بود .

-خوب دادی ها بلا...

-وای ندا اولش که دیدم تو اونقدر ازم فاصله داری و 3 تا مراقب سرمونن داشتم خودمو خیس می کردم اما الان فکر

کنم بالای 18 شم .

-خوب خدا کنه

و خندیدم . همیشه لیلا که امتحان می داد می گفت 20 می شم جوابا که می اومد 14 میشد برای همین مورد خشم و غضب مامان باباش و صد البته لهراسب قرار می گرفت.

یه بار گفتم همیشه خودتو کم بگیر که وقتی نمره ات بیشتر شد کیف کنی.

این دفعه که گفت 18 به بالا تو دلم گفتم : یعنی که پاس می کنم...

پس از جدا شدن از لیلا راه خونه رو پیش گرفتم . فرداش امتحانی نداشتیم . شدیداً احساس گرسنگی می کردم . به خونه که رسیدم غذایی پیدا نکردم . مامان یادداشت گذاشته بود : دوست داشتی بیا خونه مامان جون . من تا شب اونجام

زیر لب غریبم : حالا بازسازی خونه مامان جون تو این هیرو ویر واجب بود ؟

لیوانی شیرخوردم کمی استراحت کردم . به سر و وضعم رسیدم و تو آینه خودمو دید زدم . کمی آرایش کردم . چند وقتی می شد که مامان اجازه ی آرایش رو بهم داده بود. احساس خوبی داشتم فقط این ابرو ها وای کاش کنکورو می دادم و از شرشون خلاص میشدم . خیلی برام معضل بود . احساس زشتی می کردم . مامان برای دلگرمی ام می گفت ابروهات خیلی خوش حالت . بهت میاد . هیچ وقت به مامان نگفتم می خوام برشون دارم گفتم بذار خودش پیشنهادش

رو بده که اون هم گفت : بعد از کنکور!!!!!!

لبخندی زدم و راهی خونه مامان جون شدم....

طبق عادت همیشگی دوبار پشت سر هم زنگ رو فشار دادم . در باز شد وارد حیاط شدم . اثاث ها یه گوشه ریخته شده بود . داخل خونه تقریباً خالی بود . شادی به استقبالم اومد و بغلم کرد.

عقب رفتم و نگاش کردم : وای شادی چقدر تپل شدی!!

خنده ی نمکینی کرد : ای بابا به خاطر درس خوندن زیاده ولی تو همون جوری...

زدم به بازوش و گفتم : چاکریم!

دست در دست هم وارد شدیم . مامان و خاله ژیلا در حال خالی کردن وسایل داخل حیاط خلوت بودند سلام کردم و با هردوشون روبوسی .

مامان - امتحانت رو چطور دادی ؟

- بد نبود .

شادی - یعنی 20!

-نه بابا توام که مثل بچه ها همه اش اینو می گین .

شادی - خوب حقیقت داره دیگه .

مامان - چیزی می خوری بیارم ؟ ما نهار کباب سفارش داده بودیم .

-نه یه چیزی خوردم . مرسی .

شادی - خوب دیگه مامان من برم ...

-||||||| کجا پست فطرت ؟

-بی ادب ! از صبح اینجام

با اینکه از دستش دلخور شدم تا دم در به بدرقه اش رفتم .

مامان و خاله ژیلا هم چنان مشغول حیاط خلوت بودند .

مانتو روسریمو درآوردم و ژاکتم رو پوشیدم و مشغول کار شدم .

صدای مامان اومد - ندا بیا بینم

خودمو به اتاق رسوندم . مامان و خاله داشتن اتاق رو خالی می کردن .

مامان - ندا جان برو متر رو از زیر زمین بیار دیوار حیاط خلوت رو اندازه بزن بینیم چقدر کاشی می خواهیم .

به دنبال حرف مامان راهی زیر زمین شدم . متر رو برداشتم و به حیاط خلوت رفتم .

عرض حیاط خلوتو گرفتم یک متر و 20 بود . طولش خیلی زیاد بود با یه متر نمی تونستم اندازه اش بگیرم . چند بار

گرفتم هر بار یه عدد در می اومد کلافه پامو به زمین کوییدم .

-خانمی بذار کمکت کنم

با حیرت به سمت صاحب صدا برگشتم . خدایا این کی بود ؟

در اولین نگاه احساس کردم چیزی در قلبم زیر و رو شد . یه احساس ناب و جدید بله ! عشق!!!!!!

با حیرت نگاهش کردم چون تردیدم رو دیدم گفت : چقدر عوض شدی ندا اصلا نشناختم!!

باز هم حیرت من - نشناختی ؟ من علی ام!!

وای خدای من علی ؟ پسر خاله ام ؟ همون که یه عمر ازش متنفر بودم حالا جلو روم وایستاده بود و من ... خدایا!!!

-سلام . ببخشید علی . راستش ...

نداشت ادامه بدم : اجازه بده کمکت کنم ...

بی هیچ مقاومتی متر رو به دستش دادم و از سر حیاط خلوت متر رو گرفت و جایی که قطع می شد رو من علامت می زد

و دوباره سر متر رو میذاشت رو جای علامت زده .

علی - بالاخره تموم شد 9 متر و 17 سانت!

-مرسی 3 بار اندازه گرفتم ولی هر بار یه چیز می شد .

می دونم

با حیرت نگاهش کردم .

-من خیلی وقته دارم نگاهت می کنم .

وای خدای من این علی بود ؟ که این چنین داشت با من سخن می گفت ؟

خدایا سگته نکنم؟ نکنه رنگم قرمز شه و ضایع شم....

تو همین حین رضا اومد . با هم سلام و احوال پرس کردیم و به همراه هم راه افتادیم .

رضا – چه خبرا فس تو مخ؟

-هیچ خبر سلامتی . درس و مدرسه و این حرفا دیگه...

رضا سوتی زد و گفت : نه بابا خانم شدی . متلک نمی اندازی به من !!!

راست می گفت همیشه به حرف تو استینم داشتم ولی اون موقع انگار تو دهنم سیمان ریخته بودم همه اش تو فکر علی

بودم که هر از گاهی به من نگاه می کرد .

خواستم چیزی بگم : شما چه خبر از مامان جون چه خبر؟

رضا – بی معرفت نمی آیی که به بهش سر بزنی...

-آخه وقت نمی شه ولی ایشالا آخر هفته میایم .

علی نگاه خواستنی بهم کرد و گفت : حتما بیایید خوشحال می شیم .

رضا – چی میگی تو دعوت می کنی . تو کی خونه ای گل پسر؟

با این حرف انگار آتش رو دلم گذاشت . آره ... ندای خر این همون علی به که هر روز با یکی می پره همونی که ازش

متنفری همون که ...

به افکارمزاخم گفتم : ولم کنین من عاشق علی ام هیچ چیزی نمی تونه عشق منو نسبت بهش کم کنه...

خاله ژیلا به سمتمان اومد ... ندا رفتی چی کار کنی حالا خوبه خواستی به تیکه جا رو متر کنی ها...

از حرفش دلگیر شدم نه به خاطر اینکه اینو گفت چون جلوی علی گفت احساس حقارت کردم .

علی – نه خاله ندا خیلی وقت بود متر کرده بود . راستش سرگرم حرف شدیم این بود که طول کشید...

متعجب بهش نگاه کردم . لبخندی تحویلیم داد . از اینکه ازم دفاع کرده بود دلم غنچ رفت .

همراه خاله به آشپزخانه رفتم و مشغول کار شدم اما چه کاری تمام فکرم درگیر علی بود.

تا اینکه صدام زد - ندا خانم می شه یه لحظه بیایی ؟

ندا خانم ؟ چه غلط!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

از آشپزخانه بیرون اومدم . کجایی ؟

-تو اتاق مامان جون.

به سمت اتاق مامان جون رفتم . پشتش به من بود دستش رو تو جیب شلوارش کرده بود و به دیوار زل زده بود . خدایا

مگه تو دیوار چی داشت که ... اه از نهادم بلند شد چند روز پیش که خونه مامان جون بودم از سر بیکاری با مداد رو

دیوارا شعر نوشته بودم . چون قرار بود دیواراشونو رنگ کنن من هم گفتم از فرصت استفاده کنم ... حا الان می خواد

سوال پیچم کنه...

برگشت سمتم - ندا ! اینا رو کی نوشته ؟

چون سکوت منو دید گفت : قشنگن . خط خوشگلی داری...

تشکر کردم.

ادامه داد - میشه برام بخونیشون !!

با احتیاط جلو رفتم و کنارش قرار گرفتم با این که دختر قد بلندی بودم ولی در کنارش احساس حقارت کردم . لعنتی

چه ادکلن خوشبویی زده بود...

با صدای لرزان شروع به خواندن کردم....

سلام ای تنها بهونه واسه ی نفس کشیدن

هنوزم پر می شکه دل برای به تو رسیدن

واسه ی جواب نامه ات می دونم که خیلی دیره

بذار به حساب غربت نکنه دلت اسیره
 عزیزم بگو ببینم که چه رنگ روزگارت
 خیلی دوست دارم تو مهتاب بشینم یه شب کنارت
 سرتو با مهربونی بذاری تو روی شونه ام
 تو فقط واسم دعا کن آخه دنبال بهونه ام
 حالمو اگه پرسی خوبه تعریفی نداره
 چون بلاتکلیفه عاشق آخه تکلیفی نداره
 نکنه ازم برنجی تشنه ام تشنه ی بارون
 چقدر از دریا ما دوریم بی گناهییم هر دو تامون
 بدجوری بهم می ریزه من و گاهی اتفاقی
 تو اگه نباشی از من نمی مونه چیزی باقی
 می دونی که دست من نیست بازی های سرنوشته
 رو قشنگا خط کشیده زشتا رو برام نوشته
 باز که ابری شد نگاهت . بغضتم برام عزیزه
 اما اشکاتو نگه دار نذار اینجوری بریزه
 من هنوز چیزی نگفتم که تو طاقتت تموم شد
 باقی شو بگم می بینی گریه هات چقدر حروم شد
 حال من خیلی عجیبه دوس دارم پیشم بشینی
 من نگاهت بکنم تو تو چشم عشقو ببینی

یادتهمن و تو داشتیم ساده زندگی می کردیم
از همین چشمه ی شفاف رفع تشنگی می کردیم
یه دفعه یه مهمون اومد عقلمو بدجوری دزدید
قلب تو به روش نیاورد از همون دقیقه فهمید.
اولش فکر نمی کردم که دلم رو برده باشه
یاد دلم گول چشای روشنش رو خورده باشه
اما نه گذشت و دیدم که دلم دیوونه تر شد
با تو گفتم و دلم از غصه ی تو با خبر شد
تو بازم هیچی نگفتی مثل پونه ها تو پاییز
سرنوشت تو سفیده ماجرای من غم انگیز
بدجوری دیوونتم من فکر نکن این اعتراضه
همیشه نبودن تو کرده این دلو کلافه
می دونم فرقی نداره واست عاشق بودن من
می دونم واست یکی شد بودن و نبودن من
می دونی دوستم نداری مثل روزای گذشته
من خودم خوندم تو چشمات یه کسی اینو نوشته
اما روح من یه دریاست پر از موج و تلاطم
ساحلش تویی و موجاش خنجرای حرف مردم
آخ که چه لذتی داره ناز چشماتو کشیدن

رفتن به راه دشوار واسه هرگز نرسیدن

من که آسمون نبودم اما عشق تو به ماه

سرزنش نکن دلم رو به خدا اون بی گناه

تو که چشمای قشنگن خونه ی صد تا ستاره اس

تو که لبخند طلایی ات واسه من عمر دوباره اس

بیا و مثل گذشته جز به من به همه شک کن

من بدون تو می میرم بیا و بهم کمک کن...

شعر که تموم شد سرم رو بالا گرفتم به چشمای براقش رو دیدم.

لبخندی زد و دستاشو بهم زد و تشویقم کرد.

-ندا واقعا نمی دونم چی بگم خیلی با احساس بود خیلی لطیف و. شاعرانه...

صورتتم قرمز شده بود گر گرفته بودم - خواهش می کنم.

هنوز وایستاده بود و نگام می کرد. انگار زیر نگاهش می خواستم آب بشم...

بخشیدی گفتم و خواستم پیام از اتاق بیرون که بازومو گرفت - ندا!!!

دوباره گر گرفتم خدایا چرا ولم نمی کنه الان سخته می کنم...

به سمتش برگشتم...

-تو این شعرا رو برای کی نوشتی؟

-یعنی چی؟

-یعنی تو.. تو عاشق کسی هستی؟...

جا خوردم این چه سوالی بود پرسید من موقع نوشتن اون شعرا دلیل خاصی نداشتم از روی تفریح این کارو کردم ولی

الان ... خنده دار بود چند ساعتی میشد که عاشق شده بودم...

با صداش به خودم اومدم - اگه دوست نداری نگو .. آخه به نظرم کسی می تونه اینقدر با احساس شعر بنویسه و بخونه که حتما عاشق باشه.

لبخندی زدم و گفتم : نه ! من عاشق نشدم . یعنی وقتشو ندارم...

از ته دل خندید - مگه عاشق شدن وقت می خواد ؟ فکر کن زنگ بزنی بگی ببخشید وقت دارین ؟ می خواستین عاشقتون بشم...

-یخ نکنی...

اینو گفتم و از اتاق اومدم بیرون.

صداش اومد نگران من نباش کاپشن تنمه....

سری تکان دادم و تا رفتنشون دیگه جلوش آفتابی نشدم.

شب از بس این دنده اون دنده کردم تا خوابم برد همه اش تو فکر اولین نگاه علی بودم . چیزی که دلم رو لرزاند یعنی

عاشق شدن اینقدر راحت بود و من نمی دونستم !!!

-ندا امروز چیکاره ای ؟

-چطور ؟

-هیچی لهراسب میاد دنبالم گفتم اگه بیکاری بیا خونه مون عصر می خوام بریم سینما

-نه قربونت عصری می خوام برم دیدن مامان جون

-خونه خالت اینا ؟

-آره

از صبح دل تو دلم نبود . عصر می خواستم برم خونه ی خاله مینا البته مطمئن بودم که علی خونه نیس ... ولی دلم می

خواست خوش تیپ باشم می خواستم خیلی تو دل خاله مینا جا کنم .

همه اش تو این فکر بودم که چی بپوشم ؟ بلوز شلوار . نه خیلی معمولیه .

دامن شلواری ؟ نه بابا می خوام بزرگتر از سنم نشون بدم . اون جووری خیلی بچه گونه می شم .

خلاصه تصمیم گرفتم یه دامن چین چینی که تا پایین زانوم بود بپوشم با یه بلوز آستین سه رب که گوشه اش گل بافته شده بود .

لباس خوشگلی بود خصوصا با موهای نسبتا فر من محشر می شد .

لبخندی رو لبم اومد . لیلای زد به پهلو : چیه رفتی تو فکر پاشو جمع کن زنگ خورد .

راست می گفت اون روز هیچی از درس نفهمیدم . علی خدا بکشتت

با هم از مدرسه خارج شدیم لهراسب به 206 مشکی اش تکیه داده بود . خیلی از دخترا سعی در جلب توجهش داشتند الحق هم تیکه بود با اون قد و بالاش .

لهراسب 26 ساله بود مدیریت بازرگانی خونده بود و تو شرکت عموش کار می کرد .

با دیدن ما دست تکون داد و به سمتمون اومد .

-سلام ندا خانوم حال شما

-سلام . خیلی ممنون . شما خوبین ؟

-به لطف شما

لیلا سقلمه ای به لهراسب زد : ندا رو دیدی یادت رفت خواهر داری ؟ منم خوبم قربون شما!!!!

-شما که تاج سر مایی آبجی خانوم

-ایش خوبه خوبه مزه نریز

من – خوب دیگه با اجازه تون . لیلای من برم .

لیلا - کجا کجا ؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : عزیزم من که گفتم خودم میرم

لهراسب مداخله کرد - اصلا حرفش هم ننزید

و در عقب سمت راننده رو باز کرد . و اشاره کرد که سوار شم

-اگه اجازه بدین خودم می رم آخه اینجوری خویت نداره

لهراسب که پی به منظورم برده بود گفت : شما هر کاری هم که کنی این جی جی باجی ها پشت سرت حرف می زنن

خواهش می کنم سوار شید می رسونمتون .

از سر ناچاری سوار شدم . غافل از اینکه علی پشت یکی از همین شمشادا زاغ سیاه منو چوپ می زده ..

تو راه مدام لهراسب از تو آینه به من زل مزد تا اینکه صدای لیلا در اومد . - اوی مواظب باش تصادف نکنی . به خورده

هم جلوتو نگاه کن

و لهراسب بی خیال می خندید . لیلا با شیطنت به من می خندید و من چشم غره می رفتم و دندون قروچه می کردم ...

وقتی به خونه رسیدم و ازشون خداحافظی کردم همه ش فکر این بودم که چه جوری با علی روبه رو بشم . مثل دختر بچه

ها ذوق داشتم .

مامان خونه نبود . لباسمو درآورده و در نیاورده پریدم تو حموم . حسابی آب داغو باز کردم که خدای نا نکرده چرکای

از خدا بی خبر نمونن تو تنم . با وسواس لیف زدم و سرم رو 3 بار با شامپو شستم !!

نمی دونم چرا اینقدر خل شده بودم نمی دونم چقدر تو حموم بودم که مامان زد به در : ندا اون تویی ؟ من اومدم زود

کارتو تموم کن بریم به شب نخوریم ...

-مگه ساعت چنده ؟

-یه ربع به پنج

اینقدر شوکه شدم که نزدیک بود تو وان لیز بخورم یعنی من 2 ساعت و نیم تو حموم بودم؟ باورم نمیشد...

وقتی اومدم بیرون صورتم حسابی گل انداخته بود درست مثل دختر دهاتی ها شده بودم...

خنده ای از سر شیطنت کردم و موهامو خشک کردم . چشمامو با دقت ریمل زدم و یه رژ صورتی هم به لبام ... با رضایت از اینه دل کندم...

مامان داشت حاضر می شد ... همون لباسایی که قرار بود بپوشم رو پوشیدم و موهامو هم دو تا از پهلو بافتم از خیر باز گذاشتن موهای فر شده گذشتم...

چرخی زدم و از اتاقم اومدم بیرون...

بابا طبق معمول کار داشت برای همین من و مامان با هم رفتیم . سر راه بستنی خریدیم و بردیم.

وقتی رسیدیم ناخودآگاه چشمم دنبال علی بود . دست خودم نبود

خونه ی خاله مینا اینا توی یه آپارتمان بزرگ تو بلوک سازمانی بود.

شوهر خاله ام بازنشسته ی وزارت نفت بود.

رضا اومد استقبالمون . حالم گرفته شد دلم می خواست علی بیاد

منم خوش خیال بودما!!!!

منم اصلا به روی خودم نیاوردم که فک نکنن خبریه ها!!

با دیدن مامان جون دلم غنچ رفت رفتم و حسابی بغلش کردم.

خاله مینا ام هم بغل کردم زد به شونه ی من و رو به مامان جون گفت : فتیه خانم اینم از سوگلی تون خیالتون راحت شد

مامان جونم با اون صورت تپل و لبخندی که همیشه رو لباش آذین بسته بود نگام کرد و گفت : قربونش برم دختر گلمو

....

و منو کنارش نشوند ... خلاصه نشسته بودیم و داشتیم گل می گفتیم و گل میشنیدم که آقا اومدن! می خواستم کله اش رو بکنم ... خدا از ته دلت بشنوه ندا خانم...

اومد و با مامانم رو بوسی کرد با منم همچین خیلی خشک!!!

پیش خودم گفتم چه واسه من خودشو می گیره؟ دارم برات!!

خلاصه دو دقیقه دیگه آقا نزول اجلال فرمودن با یه سینی که توش ظرفای بستنی بود ... ناخواسته مدلم داده بود از اون بستنی کاراملی ها که آورده بودم ریخته بود تو گیلای روشم آناناس حلقه خیلی خوشگل انداخته بود و یه کم هم آب آناناس اون وسط...

سینی رو که داشت تعارف می کرد به من که رسید مامانم گفت: آقا پسر ایشونن؟

منم یق زدم زیر خنده خوب چیکار کنم دست خودم نبود یه آن علی رو تصور کردم که مینی زوپ پوشیده با صندل های پاشنه بلند داره تعارف می کنه...

خلاصه خنده ی ما باعث شد ظرف بستنی تو سینی سر بخوره و قاشق برگرده رو لباس آقا پسر مجلس!!!

آنقدر غضبناک نگاهم کرد که نزدیک بود سگته کنم...

رفت که لباسشو عوض کنه به منم بستنی نرسید دیگه!!

رفت دیگه بر نگشت ته دلم براش پر می کشید .. ولی از این رفتارش حرصم گرفته بود ... بی شعور اون روز چه مهربون شد حالا الان؟

خلاصه مامان جون بعد نیم ساعت گفت: ندا مادر! سانازی سری عکس برام رستاده تو اتاق علیه برو بیار بهتون نشون بدم...

بیا همینو کم داشتیم ... می خواستم بگم خودش بیاره شازده!! معلوم نیست از اون موقع رفته تو اتاقش تخم گذاشته؟

پا شدم رفتم سمت اتاقش ... یه در زدم و وارد شدم ... رو تخت دراز کشیده بود داشت با موبالش حرف می زد پشتش به

من بود برای همین متوجه نشد منم گوش و ایستادم

-نه بابا عروسک آخه این چه حرفیه که می زنی ؟ تو که میدونی دلم می خواد اما همیشه دیگه ...

تو دلم گفتم : ای درد و بلا تو جونت ...

خیلی حرص خوردم ولی گفتم : آخه دختره ی چل تو که با یه نگاه عاشق میشی نمی دونستی این گل پسر چی کاره

حسنه ؟

خلاصه اداسترف سمعو ادامه دادم

-نه قربون چشمتا برم نه فدات شم نکن اونجوری علی ناراحت میشه هاااا ... باشه بینم چی میشه آره ... اون که ...

-برگشت .. ادامه ی حرفش تو حلقش موند ... تلفنو قطع کرد و بلند شد ...

- به تو یاد ندادن در بزنی بیای تو ؟

-در زدم اما جنابعالی مشغول دل و قلوه دادن بودی متوجه نشدی ...

-آآی خنی خواد برای من ادای زاهبه ها رو در بیاری ... خودش سوار ماشین هر عمله ای میشه ...

-هوی حرف دهنه رو بفهم هااااا

-هه برو بچه من خودم ختم این حرفام ...

نگاهی سر تا پاش انداختم و پا تحقیر گفتم : کاملا مشخصه ...

رضا درو باز کرد : چی شده افتادین به هم ؟ ندا مامان جون یه ساعته فرستاده عکس بیاری ها ؟

نگاهش کردم و گفتم : همین قصدم داشتم ...

ئ از اتاق اومدم بیرون

تا رفتن ما علی آفتابی نشد . فهمیدم اومده فضولی کرده دم مدرسه ... تابلو بود چون من به جز ماشین لهراسب سوار

هیچ ماشینی نشده بودم ته دلم یه جوری شد ولی یه دونه تو سر خودم زدم که یعنی خاک ...

اومدیم خونه هر چی شام اصرار کردن نموندیم...

اون شب دیگه با کلی فکر و خیال خوابیدم خیلی بابت حرفای لی حرصم گرفته بود متاسفانه عشق که میاد تو خونه ی

کوچولو ی دلت تالایی میشینه و به هیچ صراطی مستقیم نیست پا شدنش با خداس...

منم نمی تونستم عشق تازه جوونه زده ی علی رو با بیل کلنگ از دلم بندازم بیرون ولی کاش این کارو می کردم آدما

اگه می دونستن چی درانتظارشونه سنگ بناشو درست میذاشتن...

دیگه بحبوحه ی امتحانای ترم اولم بود حال و حوصله ی هیچی نداشتم این عشق نو شکفته ی ما هم واسه ما شده بود

قوز بالا قوز!!

یکی نبود بگه آه ندای چل آبت نبود , نونت نبود ؟ عاشق شدنت چی بود ؟

دیگه کمتر به خونه ی مامان جون سر می زدم حتی وقت دیدن مامان جون هم پیدا نکردم

بازسازی خیلی سخته به نظر من اگه کل خونه رو می کوبوندیم دوباره می ساختیم کمتر طول می کشید

اونم با ادا اطوارهای مامان و خاله های من که مو رو از ماست می کشیدن بیرون !! دایی ام که خدا از اون دل خوشی که

به اونا داده نصیب ما هم بکنه ... آمین !!

خاله ژیللا اومده بود خونه مون تا با مامان یه سری از وسایل مامان جونو بذارن تو خونه مون . دیگه نشست و منم رفتم

آشپزخونه قهوه درست کردم و با کیک آوردم .

ژیللا جونم به به و چه چه که قربونت برم یه پا کدبانویی و این حرفا منم که خجالتی مدام هی سرخ و سفید میشدم !!

خلاصه تو حرفا خاله ژیللا به مامان گفت : آره مامان جون می گفت رفته تو اتاق علی چیزی برداره دیده بچه داره نماز می

خونه طفلی مامان داشته سنکوپ می کرده مثل اینکه یکی دو هفته ای میشه که می خونه نمی دونم سرش خورده به

سنگ که اینقدر متحول شده ؟

دیگه بقیه ی حرفاشو نشنیدم یعنی چی باعث شده بود علی ؟ اونم با اون اخلاق ؟ نماز خون بشه ؟ داشت به یکی از ایده

آل های من نزدیک میشد و از این بابت خوشحال بودم ... دل خجسته ای داشتم هاااا!!!

عصری رفتم کتابخونه تو خونه نمی شد درس بخونم . سوار اتوبو شدم دیدم یه خانومه خیلی تو نخمه ... صندلی رو به

روم نشسته بود راستش خیلی کلافه شدم 4 تا ایستگاه تا کتابخونه مونده بود که بلند شدم و میله رو گرفتم تا از زیر

نگاش خلاص بشم دیدم اونم پا شد!!

پوفی کردم و زیر لب گفتم : به چسب دوقلو گفته زکی!!

خلاصه سر صحبت رو باز کرد که دخترم چند سالته ؟

منم گفتم : 17

-ماشالا خیلی بزرگتر نشون میدی به قد و بالات می خوره 20 . 21 باشی

لیخندی زدم که خوب حالا که چی ؟ 17 سالمه برو باد بیاد!!!

-عزیزم میشه شماره خونتون رو بدی به من ؟

-شماره ؟ واسه ی چی ؟

-تو بده من با مامانت کار دارم...

مثل ابله ها گفتم : شما مگه مامان منو میشناسین ؟ چیکارش دارین ؟

خندید و گفت : چقدر تو بامزه ای دخترم ؟ فکر کنم رامینم تو رو بیینه عاشقت شه!!

هه رامینش ؟ زهی خیال باطللله

-ببخشید خانم من قصد ازدواج ندارم

-تا در اتوبوس باز شد پریدم پایین.

-هی ندا همچین هم بدت نیومدا از این که خواستگار پیدا شد واست ها!!

دروغ چرا ؟ نه خوشم اومد...

کردم و تلفن رو گرفت سمتم...

نیم ساعت بعد اومد گفت : ندایی من می خوام برم جایی پاشو برسونت خونه تون

ازش دلم گرغته بود پر رو چه زورم می گه به من...

-نمی خوام

-پا نمی شی ؟

-این جمله دستوری بود یا خواهشی ؟

چهره ی با نمکی به خودش گرفت در حالی که گردنش رو کج می کرد گفت : تو فکر کن التماسی!

و دستشو به سمتم گرفت و گفت : پاشو دیگه!!

دستشو نگرفتم و پاشدم ... به کم ضایع شد عوضش دلم خنک شد...

اون موقع 206 داشت هنوز کار و بارش سکه نشده بود که شاسی بلند سوار شه . چند وقتی بود رفته بود تو کار کیفو

کفش زنونه

رفتم دستشویی به آبی به سر و صورتم زدم و چشمامو به خورده بررسی کردم

هر چند با وجود خانم بهار دیگه من به نظرش نمی اومدم...

هی...

با رضا خداحافظی کردم رفتم تو کوچه دیدم به ماشینش تکیه داده بود داشت سیگار می کشید ... ای لعنتی...

رفتم جلو گفتم : این آشغالا چیه می کنی تو آخه ؟

سیگار رو از دهنش درآورد و پرت کرد تو جوی آب و گفت : خوب نمی کشم ... و سوار ماشین شد.

شونه هامو بالا انداختم و سوار شدم...

ادامه دارد

فقط چون قول داده بودم گذاشتم ولی انصافا تشکراتون خیلی کمه آدم دلسرد میشه

فردا تولدم بود . خیلی هیجان داشتم با اینکه جشن تولد قرار نبود بگیرم اما یه ذوقی تمام تنمو به قیلی ویلی انداخته بود

. خیلی حس خوبیه تولد داشتم میرفتم تو 18 سال دیگه داشتم بزرگ می شدم دیگه داشتم به سن قانونی نزدیک می

شدم . وای چقدر آرزو داشتم زودتر برسم به 20 آرزو داشتم ترم 3 دانشگاه باشم . منم اون موقع ها خوشحال بودما!!!!

پنج شنبه بود . از مدرسه که داشتم می اومدم بچه ها دوره ام کردن که ما شیرینی تولد می خوایم منم گفتم : نامردا

کادوتون چی شد پس ؟

گفتن شنبه میدیم ما هم کوتاه اومدیم و بردیمشون بستنی فروشی و نامردا هر چی می خواستن سفارش دادن دیگه

جیمم خالی شد خدا رو شکر حالا پول داشتم ضایع نشدم جلوشون ...

آسانسورمون طبق معمول خراب بود فحشی نثار مدیر ساختمونمون آقای صاحبقرانی کردم که دیدم پشت سرمه

-به به ندا خانوم حال شما ؟

به او که مردی 50 ساله با سر کچل بود نگاهی کردم و گفتم : سلامممممم خوبین ؟

-شما مشکلی داری آسانسور خرابه ؟

-من ؟ نه !!! چه مشکلی خیلی هم خوبه اتفاقا الان بستنی خوردم 5 طبقه رو با پله برم هضم هم میشه !! با اجازه

دستی به ریش پروفیسوری اش کشید : به خانواده سلام برسونین

-حتما

در حالیکه از پله ها بالا می رفتم با خودم می گفتم : مرتیکه کچل بشین من سلام تو رو به مامانم برسونم باز چش بابای

ما رو دور دید...

همون طور که سرم پایین بود کله ام به چیزی خورد سرم رو بردم بالا دیدم مامانه !!

-جلوتو نگاه کنی بد نیستا؟

-سلام مامی کجا؟

-یه سر میرم خونه مامان جون توام کاراتو بکن عصر می خوام بریم خونه مینا

-واسه چی؟

-نمی دونم بابا علی زنگ زد اصرار که باید بیایید بهش می گم کار دارم بهروز (بابام) هم نیس می گه نه الا و بلا باید

بیایید میگم ماشین کثیفه می خوام بدم کارواش می گه شما بیایید خودم می شورم دیگه ما هم کوتاه اومدیم؟

-جریان چیه؟ علی؟ ماشین ما رو بشوره؟ هه نوبره والا!!

-نمی دونم برو بالا منم تا عصر میام فقط نمیام دیگه تو طول ندی ها؟

باشه ای گفتم و راهی خونه شدم.

برام جالب بود که علی اصرار کرده باز اون حسه قیلی ویلی رفت تو دلم کاش منم تو گوشی اش اسمم خانوم ندا بود....

هی...

گوشی مو برداشتم اسمشو تو contact از ali تبدیل به Nafas کردم. منم خل بودما!!!!!!!!!!!!

رفتم دوش گرفتم همه اش تو فکر این بودم که علی چرا اصرار کرده؟ از این فکر دلم غنچ رفت که حتما دلش برام

تنگیده.

بعد از حموم یه چرتی زدم پا شدم ته دلم مالش رفت یه خورده بیسکویت با چای خوردم.

شیرجه رفتم به سمت کمد لباسام. شلوار جینمو که روش گلدوزی بود انتخاب کردم با بلوز استین سه رب صورتی که از

جلوی سینه اش یه نخ اومده بود و گره می خورد.

خیلی دوستش می داشتم. موهام رو هم سشوار کشیدم و دورم ریختم یه گردنبند مروارید فانتزی که رگه های صورتی

داشت هم انداختم. عطر و آرایش هم که اصلا فراموش شدنی نیس!!

ماتو پوشیدم و منتظر مامان شدم . با صدای بوق مامان رفتم تو خیابون و سوار شدم .

وقتی رسیدیم دیدم خاله زیلا هم اونجاس . شادی و شوهر خاله ام عمو حامد هم بودن .

بابای علی عمو احمد هم بود فقط جای بابای من خالی بود اونم به خاطر مشغله ی کاری اش همه اش ماموریت بود وقت نمی کرد بیاد .

تو بغل مامان جون بودم تو پذیرایی که علی منو کشوند تو اتاق و گفت : ندا بیا کارت دارم

گر گرفتم یعنی چی کار داشت ؟

رفتم تو اتاقش بوی عطرش اتاقو پر کرده بود نفس عمیقی کشیدم اشاره کرد رو تختش بشینم نشستم .

منم چه حرف گوش کن شده بودما!!

یه آلبوم آورد سمتم : اینا رو دیدی ؟

بی حوصله آلبومو ورق زدم و گفتم : علی خوبی ؟ اینا که عکسای بچگی مونه یه نسخه شو خودم دارم

-خوب دوباره ببین

-وا ؟ از تو پذیرایی منو کشیدی اینجا اینا رو نشونم بدی ؟

-جیه ؟ از اتاقم بدت میاد ؟

-نوچ ولی می خوام برم اونجا

-باشه بذار شادی رو صداس کنم که جوصله ات سر نره

دقایقی بعد شادی و رضا اومدن تو اتاق نگاهی بهشون کدم : شماها خیلی مشکوک می زنین چه خبره ؟

رضا – چه خبری ندایی ؟ اینکه جوونا اومدیم پیش هم اشکالی داره ؟

-اشکال که نه ؟ ولی خوب تو حال هم می تونستیم باشیم

علی بی توجه به من گفت : شادی یه فیلم توپ دارم عشقولانه تریپ کار خودت و ندا ببینید تا ما بیاییم

و سی دی رو داد دست شادی و با رضا رفتن بیرون

-شادی این حالش خوب بود ؟

-تو چرا اینقدر مشکوکی امروز به همه ؟

-آخه هستن همین خود تو!!

-من ؟ بچه اینقدر حرف نزن فیلمتو ببین

فیلمو تو دستگاه گذاشت خدایی قشنگ بود یه ربع نشده بود که علی اومد تو...

-بیا بیرون بسه فیلم

-بابا تو حالت خوبه ؟ اون موقع که بیرون بودی آوردی ما رو تو حالا که داریم فیلم می بینیم میگی بیا بیرون خدا

همه ی مریضا رو شفا بده.

-میای یا بیارمت ؟

-ن می یام...

و دستامو بغل کردم

علی : که نمیای ؟ خودت خواستی

تو یه حرکت منو از زمین بلند کرد و بغلم کرد وای خدا داشتم سگته می کردم از یه طرف به خاطر ترس از ارتفاع از یه

طرف به خاطر تماس بدنم با علی ... گرمای صورتش بهم می خورد داشتم بیهوش می شدم.

-بذارم زمین خودم میام

-چه طور اول نیومدی ؟ تو باید تنبیه بشی

می گویدم به شونه اش تانمو بذاره زمین اما مجل نمیداد شادی مارمولک هم هی می خندید.

وقتی به پذیرایی رسیدیم دیدم دیوارا ریشه کشی شده و بادکنک اویزونه داشتم از خوشحالی سگته می کردم اونا برام

تولد گرفته بودن!!

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و اینقدر ذوق کردم که علی رو بغل کردم خودم گر گرفتم و معذرت خواستم . فقط خندید

از همه تشکر کردم . به میز گنده گذاشته بودن که روش ه کیک خوشگل بزرگ بود روش نوشته بود ندا جان تولدت مبارک!

چاقوی کیک خیلی خوشگل روبان پیچ شده بود .

میز پر کادو بود خیلی ذوق داشتم از 8 سالگی دیگه هیچ تولدی نگرفته بودم . و اینکه اونا به یادم بودن خصوصا علی ! غرق در لذت شدم .

شمع هامو که به عدد 1 و به 7 بود فوت کردم .

نوبت باز شدن کادوها بود رضا داشت فیلمبرداری می کرد کادو اول مال مامان جون بود که به سینه ریز طلای ظریف و شیک بهم کادو داد از خوشحالی بغلش کردم و بوسیدمش .

کادوی ژبلا جون و عمو حامد به ساعت خیلی خوشمیل بود خیلی به دستم می اومد .

مینا جون و همو احمد به پالتوی خیلی گرم و نرم دادن .

شادی به پابند کادو داد با اینکه اهلش نبودم ولی باز ذوق کردم و شادی رو بغل کردم . رضا به کیف پول شل کادو داد

نوبت کادو علی رسید وای اونم کادو داده بود . دو تا جعبه ی بزرگ بود نمی تونستم حدس بزنم که چیه ؟

باز کردمشون به کیف و کفش چرم فوق العاده شیک به رنگ شتری وای خدا باید خیلی گرون باشه بوی چرمش کاملا مدهوشم کرد .

فقط نگاهش کردم و با به لبخند تشکر کردم خدا می دونه تو دلم چه خبر بود . می خواستم پیرم بغلش و بوسه بارونش

کنم با یاد آوری خانوم بهارشون دلم گرفت یعنی از این کادوها واسه اونم می خره دیگه ؟

مامانم هم مثل من غافلگیر شده بود برای همین گفت که کادو مو فردا شب می‌ده.

اون شب خیلی خوش گذشت کلی کیک خوردیم ولی اضافه اومد مامان جون پیشنهاد کرد که خاله مینا کیک رو برام

بذاره بعدا بخورم منم کلییییییی از این پیشنهاد استقبال کردم و مورد خنده ی دیگران واقع شدم.

اون شب خیلی خوش گذشت تا رسیدیم خونه کادو هامو جاسازی کردم به امید روزی که علی به عنوان همسرم برام کادو

بخره

آهی کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم.

روز به روز علاقه ام به علی بیشتر می شد و نمی دونستم این همه شور و ذوق از کجا نشات می گیره ؟

به نظرم علی مرد رویاهام بود کسی که بتونم بهش تکیه کنم!!

مدرسه که تعطیل شد لهراسب رو دیدم تعجب کردم آخه لیلا اون روز نیومده بود . از نگاه های لهراسب گریزون بودم

منو می ترسوند احساس می کردم با نگاه کردن بهش به عشقم علی خیانت می کنم.

واقعا چرا من اینجوری بودم ؟ من به خاطر عشقم به هیچ کسی حتی نگاه هم نمی کردم چون در اولین نگاه دل باخته

بودم اما علی ... در اولین نگاه سرغ کس دیگه ای می رفت.

خودمو لابه لای بچه ها مخفی کردم و طوری که لهراسب نفهمه پیچوندمش

خونه رفتم بابا مشغول پوشیدن کفش هاش بود.

-سلام بابایی

-سلام دخترم مدرسه بودی ؟

-آره کجا میری ؟

-شرکت جلسه دارم

-اه بابا توام که همه اش سرکاری

سرمو در آغوش کشید و بوسه ای بر آن رها کرد و گفت : بابایی چیکار کنم ؟ سرم شلوغه دیگه عوضش مامانت خونه اس عصر برید بیرون...

-باشه خداحافظ

دستی به پشتم زد و سوار آسنسور شد.

بابامو خیلی دوست داشتم ولی منتها اصلا وقت سر خاروندن نداشت و همین باعث می شد گاهی احساس کنم علاقه ای بهم نداره . در حالی که داشتم کفش هامو تو جا کفشی می داشتم مقنعه ام رو کندم و وارد خونه شدم.

مامان داشت بشقاب های غذای بابا رو جمع می کرد

-سلام مامان غذا رو بکش که مردم از گشنگی...

-سلام باشه بدو لباساتو درآر که غذا آماده اس

روزایی که بابا خونه می اومد با این که کم می موند اما کاملا میشد شادی رو تو چهره ی مامان احساس کرد.

غذا لوییا پلو بود که خیلی چسبید با ماست موسیر خودمو خفه کردم . که مامان گفت : عصر می ریم خونه ی مینا اینا!!

-د مادر من الان میگی ؟ من این همه ماست موسیر خوردم دهنم بو می گیره

-نترس یه کم نعنای بریز ته حلقه بوش از بین می ره

ئر حالیکه دنبال قوطی نعنای تو کابینتا می گشتم : حالا چی شد که وسط هفته می خواید برید اونجا مگه کار ندارین

؟

-آخه علی بیچاره تصادف کرده پاش شکسته بریم عیادتش...

اینو که گفت قلبم داشت از تپش وایمیستاد . فکر اینکه عشقم تو تخت با پای شکته بینم اذیتم می کرد.

تا عصر سعی کردم خودمو سرگرم کنم اما نشد

خلاصه رفتیم با یه کیسه پر کمپوت و یه دسته گل.

خاله مینا استقبال کرد . مامان جونم رو بغل کردم . گفت : علی تو اتاقشه

رفتم دیدم خوابیده ... دلم گرفت برگشتم هال دیدم مینا جون مانتو پوشیده و ممان بهش می گه بریم!

-کجا؟

-تو بمون ما یه سر بریم خرت و پرت بخریم واسه خونه مامان میاییم

حوصله ام سر رفته بود پس واسه چی اومده بودم؟

یه کم با مامان جون نشستمخ و خاطره گفت واسم تا اینکه خوابش گرفت و همون جا رو کاناپه چرت زد.

رفتم تو اشپزخونه یه سیب برداشتم که بخورم قکری شیطانی به ذهنم خطور کرد.

یه کمپوت آناناس باز کردم ریختم تو بشقاب آبش هم تو لیوان خالی کردم . سینی به دست در حالیکه خیلی هیجان

داشتم وارد اتاق علی شدم . هنوز خواب بود . با دیدن پای گچ گرفته اش دلم کباب شد

سینی رو روی پاتختی گذاشتم و رفتم تو هال گلی که آورده بودیم رو گذاشتم تو گلدون و بردم بالای سرش .

بوی مریم اتاقو پر کرده بود . رو صورتش خم شده بودم و اجزاشو بررسی می کردم که آروم آروم چشماشو باز کرد .

هل شدم و خودمو کشیدم عقب . اون بدبخت هم دست کمی از من نداشت .

خندیدم و گفتم : می بینم که پشه لگدت زده پهلوون ...

خندید و گفت : سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم عیادتت اشکالی داره؟

-نه راستش فکر کردم مردم تو هم فرشته ی غذابمی ...

-چرا عذاب؟ دلت میاد؟

-نه غلط بکنم حیف فرشته به این خوشگلی نیس؟

ذوق کردم سرمو انداختم پایین گفت : زحمت کشیدی!

گفتم : نوش جان!

-گلها نوش جان؟

-چی؟

سرمو آوردم بالا خنده ام گرفت فکر کردم کمپوتا رو میگی

نگاهی به سینی کرد و گفت : اتفاقا چقدر هوس کرده بودم.

منتظر بودم که بخوره گفت : زحمت می کشی؟

من که از خدام بود ولی گفتم : پات شکسته دستت که سالمه!!

-شما بدی لطفش بیشتره!

ما هم که ساده خر شدیم...

کمپوتو با قاشق تکه تکه می کردم و می بردم سمت دهانش مثل اینکه خیلی داشت بهش مزه می داد ملج ملوچش به راه بود.

بعد از خوردن کمپوت لیوان آب آناناس رو هم با نی دادم بهش که بخوره باز عکس العمل نشون نداد مجبور شدم بذارم دم دهنش که بخوره!!

هنوز داشت نگاهم می کرد داشتم آتیش می گرفتم

-خب دیگه من برم

-کجا؟

-برم اینا رو بذارم آشپزخونه

-بعدش میای دوباره؟

-نه مزاحم نمی شم.

- شما مزاحم بی نقطه ای می خواستم کمک کنی برم حال حوصله ام سر میره تو اتاق ...

- باشه برم میام ...

- خیلی چاکریم ...

سینی رو تو اشپزخونه گذاشتم و دوباره رفتم تو اتاقش رو تخت نشسته بود . رفتم جلوش و گفتم : خوب بلند شو .

- من که نمی تونم تنهایی ...

- رفتم کنارش بازوشو گرفتم اونم خودشو بلند کرد دستشو انداخت دور گردنم منم دستمو دور کمرش بردم و آروم

آروم بردمش تو حال ... نفساش به صورتم می خوردو داشت دیوونه ام می کرد .

مامان جون بیدار شده بود داشت ما رو نگاه می کرد لبخند بامزه ای کنج لبش بود که خجالت کشیدم ...

- مامان جون ساعت خواب ...

- سلامت باشی عزیزم

از جاش بلند شد و گفت : بیارش اینجا رو کاناپه راحت تره

علی رو نشوندم نگاهی بهم انداخت و تشکر کرد اما من فکر کنم با اون طرز نگاهش تب 40 درجه گرفتم .

نشستیم فیلم دیدیم مامان جونم هم داشت تدارک شام رو می دید مامان و مینا جون و رضا اومدن نیم ساعت بعد هم

عمو احمد رسید خونه .

شامو کنار هم صرف کردیم و به سختی از علی دل کندم و راهی خونه شدیم ...

خدا رو شکر هفته ی دیگه با پیگیری های شدید مامان و خاله های محترمه و صد البته رضا و علی مصدوم عمارت مامان

جونی تموم شد . باورش یه کم برام سخت بود که بالاخره این ساختمون با وسواس مامان اینا تموم شد . من که فکر نمی

کردم عمرم قد بده که ببینم که خودش بسی جی تعجب داشت . شب جمعه بود که مامان جون تصمیم گرفت همه رو

خونه ی خودش جمع کنه فامیلای نزدیک خودمون . مثل خواهر زاده هاش و خواهرش و برادرش و بچه های خواهر

مهیار که اومد احساس کردم علی یه کم تو هم رفت شاد خوش خیالی من بود ولی هر چی بود من کلی ذوق زده شدم . خاله ی مامانم هم با دخترش اومدن . هر موقع خاله ی مامی می اومد من از دست اون بوساش در می رفتم لامصب پمپ آب بود یا لوله جارو برقی لپو می کرد تو تف مالی تحویل میداد ... خلاصه نتونتم از دستش در برم و این عملیاتو دوباره روم انجام داد !!! دختر خاله ی مامانم مینا و اون یکی میترا هم اومدن مینا یه پسر داشت به اسم کاوه سال سوم پزشکی بود که همیشه بیخ گوش رضا بودن میترا هم یه دختر داشت به اسم نیلو که خیلی خانوم بود من اونو از شادی بیشتر دوست داشتم دروغ چرا؟! یه سال ازم ن کوچیک تر بود . خلاصه سلام و احوال پرسی که شادی پرید بغل کاوه ... البته به این ترتیبی که گفتم نه ولی منتها خیلی سه کار می کرد همیشه دور و ور کاوه بود اونم خنگ نیس که تا آخر مجلس هم چسبیده بود به رضا و کاوه ... علی هم تو حال خودش بود و گهگاهی البته به زور با مهیار صحبت می کر احساس کردم مهیار خیلی با بابام صمیمی شده ... شاید علی احساس خطر کرده ... آخه دختره ی خوشحال نه به داره نه به باره چی چی و که علی احساس خطر کرده..د

اشتم با نیلو حرف می زدیم که شادی اومد پرید وسط که ندا بگو چی شده ؟

نیلو کنجکاو تر از من گفت : چی شده شادی ؟

شادی- ندا-زهر ... بگو دیگه

-شهلا جون تو رو واسه مهیار خواستگاری کرد

-درووووووووووووووووووووو میگی ؟

-نه به خدا

-از کی ؟

-از مامان جون اونم به مامانت گفت الان فکر کنم تقریبا همه فهمیدن قند تو دلم آب شد یعنی علی هم فهمیده نیلو

سقلمه ای به پهلو زد : خیلی ذوق کردی ؟

-نه بابا مامان چی گفت ؟ ش

-گفته حالا زوده ولی ببینیم چی میشه ؟

نیلو - یعنی نه آره نه نه ؟ تو همین بین صدای آیفون اومد غذا رو آورده بودن رضا رو فرستادیم تحویل بگیره . میز شامو با سلیقه چیدیم مامان جون یه کم رنگش پریده بود علتشو که پرسیدیم گفت سمت راست شکم بالاش درد می کنه .

رضا گفت کبدتونه شاید مشکل کیسه صفرا داشته باشین ؟

-نه مادر من از این دردا نداشتم رضا

-فردا می ریم بیمارستان حتما باید آزمایش بدین و معاینه شین مامان جون

-حالا تا فردا شامتونو بخورین رو به روم رضا نشسته بود بغل دستش علی ... سرش پایین بود و با غذاش بازی می کرد موهاش به هم ریخته بود چه غم اون حالتشو دوست داشتم . خیلی معصوم شده بود . شامو خوردیم و مهمونا کم کم رفع زحمت کردن همون طور که گفتم خاله اینا زود جیم فنگ شدن و ظرفا افتاد رو دوش من البته خدا رضا رو خیر بده که اومد کمک ولی چه کمکی در کل دو تا پیرکس شست یه ظرفو نیم ساعت طول می ده بشوره میگه باید ظرفو اینقدر بشوری که صدای جیرینگش در بیاد !!! اون شب هم واسه خودش شبی بود فقط دل تو دلم نبود از یه طرف نگران علی بودم خیلی پکر بود از یه طرف هم نگران مامان جون که خدا کنه مشکلی نداشته باشه

فردای اون روز مامان جون به همراه مامان و خاله مینا رفتن تو بیمارستانی که رضا توش دوره می گذروند . مشخص شد کبد مامان جونم زرد شده و زردی آورده . چند تا قرص و این ها هم تجویز کردن اما خوب... .

رضا به این اکتفا نکرد مامان جون رو چند تا دکتر معروف هم برد اونا هم همین تشخیص رو دادن . باورم نمی شد . همین طور که می گذشت مامان جونم لاغرتر می شد و چهره اش زردتر ما هم کاری از دستمون بر نمی اومد .

اون روز بعد از مدرسه رفتم خونه ی مامان جون خاله زیلا و شادی هم بودن . مامانی ام حالش خوب نبود . دلم داشت

کباب می شد . 39 درجه تب داشت . اون شب علی و رضا هم اومدن . خجالت آورده ولی تو اون موقعیت با دیدن علی انگار حالم بهتر شده بود چون پاشم از گچ دراومده بود و این خوشحالم می کرد .

فردای اون روز مدرسه رفتم . خیلی نگران بودم . دلم شور عجیبی می زد و متاسفانه این دلشوره بی مورد نبود . به خونه رفتم تا خودم رو آماده کنم برم خونه ی مامان جون . لباس دو تکه ای پوشیدم زیرش یه تاپ بود که یه سمتش سرخابی بود یه سمتش مشکی و روش هم یه شنل مانند آستین دار بود .

اونو که پوشیدم صدای زنگ اومد . مامان بود رنگ به رو نداشت درو باز کردم خودشو انداخت تو بغلم گفتم : مامات جون چطوره ؟

چشماش سرخ سرخ بود که گفت : مامان جون رفت ...

نمی دونستم چیکار کنم داشتم دیوونه می شدم اولش حالیم نشد فقط رفتم اون لباسو از قسمت مشکی اش پوشیدم ... همین !!

بعد تازه فهمیدم چه خاکی به سرم شده مامانم لباساشو عوض کرد تو ماشین یا من زار می زدم یا مامان ...

وقتی رسیدیم خونه مامان جون . خاله ها و بابک و نگار و الناز اونجا بودن . رضا هم بود . تو اون لحظه دلم می خواست علی هم باشه ولی گویا با دایی هام و بابامو شوهرخاله هام رفته بودن دنبال کارای مامان جون . هر کی دنبال یه کار بود تا دختردایی ام نگارو دیدم خودمو انداختم بغلش و های های گریه کردم . اصلا باورم نمی شد . الناز هم اومد منو می مالید بلکه آروم شم . اونا متوجه نمی شدن چون به اندازه ی من با مامان جونم اخت نبودن ...

اومدم بلند شم که افتادم زمین . سرم گیج رفت . رضا برام آب قند آورد و نگار به زور به خوردم میداد . نفسم بالا نمی اومد . از جام بلند شدم رفتم اتاق مامان جون جنازه اش رو تخت بود . یه ملحفه ی سفید هم روش ... وای خدای من باورم نمیشد این مامان جونم باشه می خواستم بیفتم رو جنازه که خاله مینا از پشت منو گرفت .

بلند داد می زدم : مامانی قربونت برم آخه چرا رفتی ؟ چرا من خر رفتم مدرسه کاش می دیدمت ... قربون نگاهت

برم ... مامان جونم یادته با هم اسم فامیل بازی می کردیم ماشین با الف می نوشتی آمبولانس ؟ یادته می گفتم مامانی جر

نزن قبول نیس آمبولانس ماشین نیس ؟

حالا کجایی بیینی با همین آمبولانس می خوان ببرنت ... ای خدا!!!!!!!!!!!!

خودم نمی فهمیدم چی می گم . کم کم بقیه ی فامیل هم جمع شدن چون عصر بود تشییع جنازه به فردا افتاد اما خوب

مهمون زیاد بود . همه تو حال خودشون بودن ما دخترا تو اشپزخونه وسایل برای پذیرایی آماده می کردیم 3-4 بار از

دستم لیوان افتاد شکست که الناز گفت تو برو ما انجام میدیم . اونم فهمیده بود اوضاعم بی ریخته... .

رفتم تو دستشویی دیدم شادی بی شعور داره به چشمش ریمل می زنه نزدیک بود بخوابونم تو گوشش... .

-بی شعور . مامان جون مرده تو فکره خوشگل کردن خودتی ؟ انسانیت نداری ؟ بی شرف... .

خودم مونده بودم من اینا رو دارم به شادی می گم ؟

بهمن بود هوا سرد بود . من لباس مناسبی با خودم نیاورده بودم . علی اومد نگاه غریبی به هم انداختیم نه تسلیتی نه

حرفی اما نگاهمون هزارتا معنی داشت . سردم بود . رفتم حیاط که اعلامیه ها رو ازش بگیرم . که برای تشییع جنازه

مردمو خیر کنیم . قرار شد با هم بریم اعلامیه ها رو بچسبونیم

زمین یخ زده بود . اومدم سوار ماشین شم پام 180 باز شد افتادم زمین . اشکام سرازیر شد درد شدیدی تو کمرم حس

کردم علی خواست کمکم کنه اما خودم بلند شدم و سوار ماشین شدم .

حرفی بینمون رد و بدل نشد . اعلامیه ها که پخش شد غذایی که سفارش داده بودیم واسه مهمونا خربدم و رفتیم خونه

مهمونامون یه سری رفتن یه سری موندن تقریبا 11 شب بود که ساناز ابنا هم از گرگان اومدن و اونم به نوعی جیغ و داد

کرد .

فردا تشییع جنازه بود شب خوابم نمی برد همه اینطور بودن چه طور یخ و ابم بیره وقتی جنازه ی مامان جونم تو اون اتاقه

؟

نیمه های شب رفتم اتاق مامان جون بالای سرش قرآن رو باز کردم خوندم . برای اینکه جنازه بو نگیره پنکه روشن کرده بودن . هوا خیلی سرد بودداشتم قندیل می بستم .

صدای علی از پشتم اومد ... ندا!!

برگشتم و نگاهش کردم .

-می خوای برای مامانی قرآن بخونی ؟

-اوهوم

-سردت نشه ؟

-نه خوبه

-برات پتو بیارم ؟

-نه

-خدایی ؟

-خدایی!!

و از اتاق رفت بیرون ... حس گرمی تو رگهام دوید .

روز تشییع جنازه موقع بردن جنازه غش کردم تو خونه . نگار به دادم رسیده بود . علی بالای سرم وایستاده بود خیلی کلافه بود دستاشو عصبی تو موهایش فرو می کرد از اینکه ناراحتم بود حس خوبی داشتم . چند بار بالا آوردم خلاصه به

زور ما رو بردن تو اتوبوس که بریم سمت بهشت زهرا

دنبال یه اغوش بودم که توش گریه کنم . دختر عموی مامانم رو پیدا کردم و پریدم تو بغلش و یه دل سیر گریه کردم

اونم منو نوازش می کزد و دلداری می داد که الحق خیلی آرام شدم ...

بعد از دفن مامان جون عزیز تر از جونم رفتم سر خاک مامانی گلها رو پر پر می کردم دایی ام گویا فهمید رو به راه نیستم به ساناز و الناز اشاره کرد که بلندم کنن.

داشتیم از روی قبرها رد می شدیم چون لیز بود سه تایی با مخ افتادیم زمین . وسط گریه ی همه صدای هر هر خنده ی ما بلند شد . ناراحت بودیم ولی این حرت واقعا غیرمنتظره بود.

تمام لباسو کفشام خیس شده بود . بعد از بهشت زهرا برای نهار به رستورانی رفتیم . حرصم گرفت از موقعیت شناسی بعضی آدمها...

تو اون هیر و ویر زن عمومی علی منو خفت کرده بود داشت می گفت چند سالتنه و این حرفا و بهم کیس معرفی می کرد .

حرصم گرفت . گفتم : نرگس خانم امروز مامان جونم فوت کرده می تونیم تو موقعیت های بهتری با هم صحبت کنیم نه ؟

و ترکش کردم . علی اومد سمتم گفت : نرگس خانم چی می گفت ؟

رومو بهش کردم و گفتم : علی تو بنگاه خیریه ازدواج کار می کنه ؟

فهمید منظورم رو و با حرص سیلشو جوید.

منو و الناز و نگار نشستیم و مشغول نهار خوردن شدیم اما میلیم نمی کشید . به زور چند تا قاشق سوپ خوردم و کنار کشیدم.

چشم رو هم که گذاشتم ختم و هفت و چهل مامان جونم هم تموم شد که هر کدومش یه خاطره ای داشت اما نمی خوام یادآوری کنم...

فقط موضوعات مرتبط با خودم و علی رو می گم . مثلا توی مراسم ختم دم در دایی فرید به من گفت تو و علی چه به هم میاید ... کاملا بی مقدمه . منم که لکنت گرفته بودم گفتم آره خیلی.....

یا مثلا تو مراسم هفت قرار بود زنونه ختم انعام بگیریم قبلش علی یه سر اومد خونه من نمی دونستم خونه اس با همون

دامن کوتاه و لباس حریرم اومدم تو حال دیدم داره بر و بر نگام می کنه بی چشم و رو و منم جیغ زدم و در رفتم...

یا اینکه یه بار تو اتاق خوابیده بود رو زمین هیچی روش نبود رفتم یه بالش آورم زیر سرش گذاشتم و یه پتو هم روش

کشیدم که بیدار شد و یه نگاه خاص بهم کرد و من در رفتم...

یا تو مراسم 40 خاله مینا که می خواست از عزا درمون بیاره به هر کی یه چیز داد به من یه تاپ قرمز خیلی خوشگل داد

که گفت سلیقه ی علیه!!

باورم نمی شد که علی هم به من توجه کنه . خوب چرا به شادی این حرفو نزد ؟

به هر حال خدا مامان جونم رو رحمت کنه ولی چون تو زنده بودنش بانی خیر بود وقتی هم که رفت روابط من و علی روز

به روز بهتر و بهتر شد ...

عید اون سال اولین سالی بود که جای خالی یه بزرگتر برامون ملموس بود من فکر نمی کردم بدون مامان جون اینقدر

سخت باشه . کلا با خانواده ی مادری ام مانوس تر بودم تا پدری...

تصمیم گرفتیم خانوادگی بریم شمال . بابام از طرف شرکتشون جا گرفت تو خزرآباد و همه عازم ساری شدیم .همه که

میگم خانواده ی خاله مینا و خانواده ی زیلا جون البته عمو حامد نیومد فقط شادی و خاله بودن .

من و مامان و بابا و شادی تو ماشین ما و خاله ژیلا تو ماشین مینا جون اینا بود . علی زانتیا خریده بود . هر چی بود از

206 بهتر بود...

از بعد از اون روز که شادی تو مراسم مامان جون مشغول آرایش بود ازش حرصم گرفته بود زیاد باهاش حرف نمی

زدم دست خودم نبود البته اونم خسته بود و اکثرش خواب بود .

برای خوردن صبحونه یه جا تو جاده نگه داشتیم . جاده واقعا رویایی بود . رستورانی بود که اطرافش دره بود و فضای

بکری داشت . غلی رفته بود روی پرتگاه و ایستاده بود . چند بار برگشت و منو نگاه کرد...

بابام اومد پیشم و گفت : علی خیلی تو نخته!!

منو میگی ؟

-چی بابا ؟

-هیچی هیچی ؟

مردا خیلی دقیق تر از خانومان تو این مسائل اینو طی تجربیاتم به دست آوردم و بابای من اون سال خیلی زودتر از من

از علاقه ی علی آگاه شده بود . البته من که بدم که نیومد هیچ ذوق مرگ داشتم می شدم ... هه منم جو زده بودما...

صبحونه رو تو یه مکان عالی خوردیم . نیم نگاهی به علی انداختم میونه اش زیاد با چیزای شیرین نبود برعکس رضا که

ته ظرف مربا و عسل رو درآورد اون مشغول خوردن املت شد

موقع سوار شدن تو ماشین رضا اومد تو ماشین ما و شادی رفت پیش خاله اینا یه کم حسودیم شد دلم می خواست من تو

ماشین علی بودم.

رضا و بابا جلو بودن و من و مامان عقب و داشتیم با هم غیبت می کردیم . من و مامانم خیلی با هم صمیمی هستیم مثل

دو تا دوست . خیلی حرفامو راحت بهش می زنم البته اون موقع به هیچ عنوان از علاقه ام به علی بهش نگفتم چون می

دونستم آخر عاقبت نداره .

مامانم خوابید . منم خودمو مشغول کار با موبایلم کردم . خل بودم هی می رفتم تو قسمت مسیج ها مثلا که من و علی با

هم زن و شوهریم اس ام اس می نوشتم و پاک می کردم...

دیوانه از مه دور تر بهتر ... عوضش من خودمو با چسب دوقلو چسبونده بودم به ماه !! اگه یه کم زودتر عقم رسیده بود

که فراموشش کنم و بهش دل نبندم مسلما مشکلات کمتری تو زندگی ام داشتم و کمتر زجر می کشیدم . حیف که ما تا

یه چیزی رو تجربه نکنیم ول کنش نیستیم.

به ویلا رسیدیم . مکان دنجی بود . دو تا اتاق خواب داشت که قرار شد خانوما تو یه اتاق اقایون تو یه اتاق منتها بابا اینا

گفتن ما تو حال راحت ترم خلاصه من و شادی رو فرستادن اون اتاق که تخت دو نفره داشت خودشون سه تایی رفتن اون یکی اتاق می خواستم بگم خیلی از این عتیقه خوشم میاد منم می ندازید تنگش ... حوصله اش رو نداشتم . همه یه استراحتی کردیم وقتی پاشدیم ساعت نزدیک 3 بود حال بیرون رفتن نداشتم بابا رفت نهار سبزی پلو با قزل آلا خرید وبا سیرترشی خوردیم حسابی مزه داد البته بماند که علی سوسول بازی درآورد که من سیر نمی خورم دهنم بو می گیره ...

رضا بی تفاوت گفت : بی خیال همه تو شمال سیر می خورن اصلا متوجه بو نمی شن ...

رضا رو واقعا دوست داشتم مثل برادرم به نظر من خیلی منعطف تر از علی بود . علی می خواست مثل بابابزرگا امر و نهی کنه . رفتارش بعضی اوقات غیر قابل تحمل می شد ...

عصر آقايون داشتن تخته نرد بازی می کردن ما خانوما هم رفتیم لب دریا ...

شادی که مدام داشت با دوست پسرش تلفنی حرف می زد و از این بابت خوشحال بودم . تا اینکه با مامان اینا رفتن سمت ویلا من گفتم بیشتر می مونم لب ساحل دلم خیلی هوای دریا رو کرده بود . تو دلم علی رو فحش دادم که همراهی مون نکرد واقعا احساسی که من بهش داشتم اونم به من داشت . این موضوع تمام فکر و ذکرم شده بود .

به سمت ویلا راه افتادم نرسیده به ویلا علی رو دیدم در حالی که داشت یه سویی شرت تنش می کرد اومد سمتم ... رفتم سمت ویلا که گفت : ندایی کجا می ری ؟

-میرم تو دیگه ...

-||| من تازه می خواستم پیام لب ساحل ...

-خوب دیر کردی

-حالا همیشه یه بارم با من بیای ؟

کیلو کیلو که چه عرض کنم تن تن تو دلم قند آب می کردن

قبول کردم و با هم روونه ی ساحل شدیم .

دوش تا دوش هم قدم می زدیم . علی حرفی نمی زد روی یه سکو نشستیم و با هم بلال خوردیم . واقعا دلم نمی خواست سکوتو بشکنم انگار تو دلش هزار حرف ناگفته داشت .

اسمامونو با چوب رو ساحل نوشتیم علی هم اسمامونو کاریکاتوری نوشت خیلی بامزه شد نزدیکای غروب بود .

علی خواست که یه عکس بگیریم . با هم گرفتیم ولی چون خودش دوربینو گرفته بود دستش فقط صورتمون معلوم بود .

از یه آقای میانسالی خواست که ازمون عکس بگیره اونم قبول کرد و بعد از گرفتن پرسید : نامزدین ؟

علی سرشو تکون داد . من که داشتم غش می کردم چه خوب بود که باشیم واقعا منم تو رویا سیر می کردم... .

داشتیم با هم قدم می زدیم که تلفنش زنگ زد جواب داد فهمیدم که دختره و معذبه که صحبت کنه . راهمو کیدم و

جلوتر از اون حرکت کردم که راحت صحبت کنه !!!

در عین عصبانیتیم باز نمی خواستم که بهش بد بگذره ... کاش اونم یه کم فکر من بود . مکالمه اش تموم شد . بی هیچ

حرفی روونه ی خونه شدیم .

به اشپزخونه پناه بردم تا به مامان اینا کمک کنم واسه شام که رضا گفت : ندا یه دست می زنی ؟

-حالش نیس به خدا... .

-بیا دیگه

خلاصه شروع به بازی با رضا کردم علی هم زل زده بود داشت بازی مونو نگاه می کرد نزدیک بود مارس شم لعنتی

چشماتو بگیر اونور... .

خلاصه رضا برد .

اومدیم جمع کنیم که علی گفت : یه دست هم با من می زنی ؟

-دیگه اصلا حال ندارم...

حال داشتم ولی حالم ازش گرفته بود.

شادی هم که خودشو انداخت وسط که من باهات بازی می کنم.

می خواستم یه دونه تو کله اش بزدم آخره سر پیازی یا ته پیاز؟ کی با تو بود؟

شام مامان اینا خوراک مرغ با کلی سیب زمینی سرخ کرده درست کرده بودن که کلی مزه داد.

فردا صبح که از خواب بلند شدم از درد داشتم بیهوش می شدم ... بله هههه ماهیانه شده بودم و این درد همیشگی به

سراغم اومده بود. همون طوری دم دستشویی دولا شده بودم که مامان اومد اشکم سرازیر شده بود همیشه اینجوری

بودم.

بابا و عمو احمد رفته بودن پیاده روی...

جای بابا خالی بود مامان گفت اونجا دراز بکشم. سرم با سر علی 20 سانت فاصله داشت. درد فراموشم شده بود و یه

حس دیگه قلقلکم میداد.

مامان برام آب جوش و نبات آورد و گفت بخورم و خودش رفت تو اتاق... ..

چشمامو بستم که مثلا بخوابم ولی درد امونم رو بریده بود مچاله شده بودم که احساس کردم که علی بیدار شد.

می تونستم شوکه شدنش رو احساس کنم از نفس کشیدنش معلوم بود تو همین حین مامان از اتاق اومد بیرون صدای

آروم سلامشونو شنیدم...

علی گفت: خاله ندا چرا اینجا خوابیده؟

-حالش بده خوابوندمش اینجا...

مثل فهمید چه مرگمه وای خدا آبروم رفت...

اون روز علی خیلی دور و برم می پلکید و خجالت آور تر از همه این بود که نهار رفتیم یه رستوران اونجا اومدم با غدام

ترشی بخورم پسره ی پررو گفت برات خوب نیس نخور...

تو دلم از این توجهش خوشحال شدم اما خیلی پر رو بود من زنش نبودما....

ولی حیف که اون موقع این چیزا حالیم نمی شد.

بعد از نهار رفتیم جمعه بازار و کلی خرت و پرت خریدیم . منم به گردنبند چوبی واسه یلا خریدم دلم واسش تنگ شده

بود.

شبو به سختی خوابیدم.

مسافرت 5 روزه ی ما به شمال هم به خوبی و خوشی تموم شد به من که خیلی خوش گذشت در کنار علی . واقعا خیلی

بههم توجه داشت و این منو خوشحال می کرد . خیلی احساس خوبی که حتی احساس کنی کسی دوستت داره...

13 بدر هم باهم رفتیم لواسون و سیزده مون وبه در کردیم منو علی همزمان چمنامونو گره زدیم که رضا به شوخی

گفت شما دو تا خیلی هلید واسه بدبخت شدنا!!!!

خندیدیم همه ... البته مضمون حرفش ما دو تا در کنار هم نبودیم ... منظور فرآیند بدبختی بود .. وای خدا چی گفتم!!

بعد از تعطیلبا با کوله باری از درسای نخونده وارد مدرسه شدم . دلم واقعا برای لیلا تنگ شده بود اونا هم شیراز رفته

بودن برام یه جاسوییچی صنایع دستی آورده بود منم گردنبند رو دادم خیلی خوشش اومد.

برگشتنی هم داداش خان بیکارشون اومدن دنبالشون من که نمی دونم خوبه حالا کار داره اگه نداشت که کامل دم

مدرسه پلاس بود.

بهونه آوردم و تنها برگشتم خونه...

اواخر اردیبهشت ماه بود و تا خرداد کم مونده بود منم که اون سال اصلا تن به درس خوندن نمی دادم طوری شد که منی

که همیشه نمراتم عالی بود و شاگرد اول بودم منی که معدلم زیر 19.90 نیومده بود اصلا حال باز کردن کتاب هامو

نداشتم...

یکی از دلایلیش فوت مامان جونم بود و دلیل اصلی ترش علاقه و عشقم به علی بود که مانع از درس خوندنم می شد هر موقع می خواستم درس بخونم چهره اش میومد جلو چشمم و از هوش و حواس می افتادم...

هفته ی سوم اردیبهشت تولد علی بود . دلم می خواست جبران کادوهایی که برام آورده بودند رو بکنم اما چه جوری ؟ نمی دوستم .

شب تولدش گوشی مو برداشتم می خواستم بهش بزنم ولی نمی دونستم چی باید بگم خدایی من اهل دوست پسر نبودم برای همین زیاد تو ارتباط با جنس مخالف موفق نبودم یعنی نمی دونستم خوب ارتباط برقرار کنم و حرف دلم رو بزنم .

شماره ی nafas رو پیدا کردم و اس ام اس زدم که hast , to mapendar ke khamooshiye man , borhane faramooshiye man

و زیرش هم نوشتم... Tavalodet mobarak agha

راستش ما زیاد با هم اس ام اس نمی فرستادیم یکی دو بار اون جوک فرستاده بود همین ... ولی بعد اون اس ام اس بازی هامون زیاد شد...

2 دقیقه ای طول کشید که اس ام اس داد . mamnoon ke yadet . kheili mamnoon khaanoomi . boood

منم که خر کیف بودم ... داشتم رو آسمونا سیر می کردم .

هی حتما الان با خانوم بهارشه ... یعنی اون بهش چی کادو میده ؟

وقتی واسه من که دختر خاله شم اینقدر سنگ تموم میذاره ببین واسه دوست دخترش چی می کنه .

دوباره به دوست دخترش حسودی ام شد منم خل بودما...

امتحانای نهایی ام رو با مشقت پاس کردم . واقعا افتضاح بود برای من یه تفت بزرگ به حساب می اومد

ولی اصلا مهم نبود همین که تجدیدی نیاوردم برام کلی خوب بود.

کم کم اس ام اس بازیم ون با علی زیاد شد

آخرین امتحانم رو که دادم کیفم رو بار کردم گوشی ام سایلنت بود یه اسم ام اس از طرف علی...

salam emtehaneto khob dadi ? be salamti tamoom shod ?

منم در جواب گفتم .ghabool misham .salam hey bad nabood :

اونم جواب داد

man dame madresatoonam mikham biam 2nbalet brim khoone jila joon

نهار اون روز خونه خاله ژیلای بودیم تعجب کردم که اون دم مدرسه چیکار می کد واسه چی اومده بود دنیالم در حالیکه

قند تو دلم آب می کردن جواب دادم . u . man ke madrese nistam Hoze emtehan midam :

boro man khodam miam

اصرار که کجاس حوزه تون بیام دنیالت و این حرفا ما هم از خدا خواسته آدرس رو دادیم و به مامان هم گفتم با علی

میام برام لباس بذاره اونم گفت باشه ... از اینکه به علی اعتماد داشت و هیچ مخالفتی نکرد خوشحال شدم.

بالاخره زانتیای علی از دور پیدا شد جلو چشم بچه ها و همین طور لیلا سوار ماشینش شدم و این بار اصلا نگران نبودم

که کسی منو با علی ببینه ...

نمی دونم لیلا در مورد چی فکر می کرد اما برام مهم نبود فقط مهم علی بود.

-سلام

-سلام خانوم

-وای مردم از گرما کولرتو روشن کن.

-چشم اینم از این فقط سرما نخوری خانوم ؟

-نه نمی خورم آقا

چه قدر از خانوم گفتنش خوشم می اومد . وقتی بهم می گفت خانوم اینگار برای خر دارن تی تاپی باز می کنن ...

-چه خبرا ؟ این طرفا ؟

-اومده بودم کار داشتم گفتم پیام دنبالت چون منم یه سره میرم اونجا نمی رم خونه ...

-III پس خاله اینا چه جوری میان ؟

-مگه نمی دونی رضا ماشین خریده ...

-III به سلامتی چی ؟

- 206

-مبارکه

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد .

-بستنی می خوری ندا ؟

-آخه الان که می خوام نهار بخوریم

-حالا کو تا نهار ...

-خوب چرا می پرسی پسر خاله ؟

و خندیدم ...

-پس می خوری دختر خاله ؟

دختر خاله اش رو با حرص گفت و من خنده ام گرفت . سرمو تکون دادم ...

دقایقی بعد با بستنی و شکلات برگشت منم با ولع شروع به خوردن کردم

نگاهی بهم کرد و با خنده گفت : نهار نمی خوری مگه ؟

خندیدم و اداشو درآوردم : حالا کو تا نهاررررر

خلاصه با خنده رسیدیم اونجا مینا جون ما دو تا رو به طرز خاصی نگاه کرد و مامانم از علی تشکر کرد که منو رسونده

...

خدایی به من که خیلی خوش گذشت در جوار عشقم ... مخصوصا حالا که احساس می کردم کم کم داره دوستم میداره

... هی چه حس غریبی

فقط این دوست دخترش مثل خنجر تو قلبم بودن و نمی دونستم باهاشون چیکار کنم ؟ یعنی می شد علی همه رو

فراموش کنه ؟ یعنی می تونست فقط به یاد من باشه ...

ناهار قورمه سبری بود که با ولع خوردم علی که روبه روم بود گفت : اشتهاش کور شد بستنی خوردی نه ؟

آینفدر خندیدم که داشتم کبود می شدم خدا لعنتت کنه ...

بعد نهار گوشی اش زنگ خورد آقای اعتماد به نفس خیلی خوشنامه تلفنش هم رو SAY CALLER ID گذاشته

زنگ زد تلفن گفت .. ASAL ASAL :

وای خدا روز به روز دارن بیشتر می شن ...

اون که خانوم بهار بود اینم که عسل خانوم ...

ای خدا گل تو شانس من ...

خلاصه تلفنش تموم شد که رضا گفت : عسل کیه ؟

خیلی خونسر گفت : عسل نه بابا ارسلان دوستم بود ارسل سیو کردم ...

منم گفتم ارواح شیکمت ...

فقط بلده منو حرص بده وایستا دارم واست ...

البته راستش هیچی نداشتم واسش ولیخ وب حداقل اینجوری خودمو خالی می کردم .

شادی هم که با دوست پسرش به هم زده بود ناراحت بود اصلا کمک خاله هم نمی کرد من عین فرفره مشغول کمک

بودم انگار نه انگار که اومدم مهمونی

خلاصه عصری بود که مامان ابنا با هم برنامه ریزی کردن که تابستون بریم مشهد ... جاش هم با خاله ام شد...

کلی ذوق کردم.

دیگه وارد پیش دانشگاهی شدم و کلاسامون از تابستون شروع می شد...

دیگه باید درسو جدی می گرفتم و بی خیال عشق و عاشقی می شدم ولی خوب ... دیر فهمیدم چه خبره...

خلاصه قرار مسافرت مشهد گذاشته شد بابام که ماموریت داشت نمی تونست با ما بیاد . قرار بر این شد که همگی با

قطار برن و من و مامان چون من کلاسای پیش دانشگاهی ام شروع شده بود دو روز بعد با هواپیما بیاییم که من به کلاس

هام هم برسم.

اما علی و رضا هم تصمیم گرفتن با من و مامان بیان خاله مینا می گفت غیرتشون ورنداشته که خاله و دخترخاله اش تنها

بیان با هواپیما ..من که خدایی قند تو دلم آب می کردن.

خلاصه اون روز علی و رضا اومدن دنبالمون و با آژانس راهی فرودگاه شدیم .ولی چون شب تولد امام رضا "ع" بود

پروازمون 5 ساعت تاخیر داشت ما که داشتیم می مردیم خصوصا من که اوهن روز تا ساعت 6 بعدازظهر کلاس داشتم

دیگه میت بودم . رفتم تو نمازخونه فرودگاه کمی استراحت کردم ... وقتی برگشتم دیدم در کمال تعجب علی رو صندلی

های سالن دراز کشیدم و سرشو گذاشته رو پای مامانم.

خیلی صحنه ی جالبی بود دلم نیومد ازش عکس بگیرم . تو همین حین رضا هم اومد دو تا پلاستیک پر تو دستاش بود

هله هوله خریده بود . با هم شروع کردیم به خوردن چیپس و ماست که اونا هم بلند شدن . خطاب به علی : وقت کردی

یه کم بخواب نگاه خاصی بهم کرد بلند شد و روی صندلی نشست...

هیچی نگفت عوضش مامانم گفت : حسودیت میشه رو پای من خوابید ؟

-آره شدیددد

خلاصه نوبتمون شد اومدیم بریم نمی دونم بلیطم کجا افتاد که دم gate فهمیدم بلیط ندارم مامانم شاکی شد علی بلیطشو به من داد و گفت اینو نشون بده من الان میرم از تو یکی از این آژانسای فرودگاه بلیط می خرم خدا کنه داشته باشن داشتم از خجالت آب می شدم مامانم هم هی تیکه بارم می کرد که هواست کجاس؟ مگه عاشقی؟

خوب بودم دیگه!! علی برگشت و دستشو تکون داد بلیط من بود کلی ذوق کردم گفت که دم پذیرش افتاده بوده...

اومد دم گوشم گفت: اونجا چیکار داشتی؟ جوابشو ندادم که تو خماری اش بمونه. صندلی های هواپیما یه سمتش دو تایی بود یه سمتش یه تایی. من و مامانم نشستیم توقع داشتم علی کنارم بشینه که رضا چپید پهلوم و علی افتاد ردیف بغل کنار یه پسره. هی دولا می شدم و نیم رخش رو میدیدم یه حالتی بود انگار خیلی رو فرم نبود منم خیلی اهمیت ندادم تا خود مشهد خوابیدم.

بهمون عوضش صبحونه دادن که تا خرخره خوردم. هوا گرگ و میش بود که رسیدیم. تو فرودگاه مشهد هم اومدیم سوار تاکسی بشم باز این رضا چسبید بغل من علی افتاد جلو. دیگه داشتم شاکی می شدم می خواستم بگم بابا رضا می خوام بچسبم به علی چرا سیریش می شی تو...

خلاصه رسیدیم به آپارتمان همه خواب بودن جز خاله مینا که منتظمون بود. برامون صبحونه آماده کرده بود ولی ما خورده بودیم برای همین به رختخواب پناه بردیم نیم ساعت بیشتر نخوابیدم به جز مامان و رضا و علی همه بیدار شده بودن.

با خاله ژیللا و شادی رفتیم حرم. خلیخ وش گذشت دلم حسابی سبک شد تو همون حرم دستبند سبزی به دستم بستم و از امام رضا خواستم من و علی رو به هم برسونه.

واقعا که چه عقل بچه گانه ای داشتم من... اون روز روز تولد حضرت محمد هم بود که تولد قمری علی محسوب می شد

براش کیک سفارش دادیم اما دیگه کادو اینا نگرفتیم یه دسته گل هم خریدیم رفتیم خونه. مامان و رضا هم بیدار شده

بودن میزو چیدیم و رضا رفت که علی رو بلند کنه . وقتی اومد گفت از پیشش بر نیومدم بیدار نمی شم .

-کار خودمه .. واقعا نمی دونستم با چه اعتماد به نفسی این حرفو توی جمع زدم ولی می دونستم که از پیشش بر میام

رفتم تو اتاق درو بستم . دمر خوابیده بود و کله اش رو روی بالش چسبونده بود . رفتم کنارش رو تخت نشستم .

علی ... جواب نداد . تکونش دادم . علی ... - هوم... بذار بخوابم - اه پاشو حوصله ام رو سر بردی پاشو تا 3 می شمرم

وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دبدی

- 3 2 1 - پانصدی دیگه ؟ خوب خودت خواستی از کنار پاتختی بطری آب معدنی رو برداشتم

و ریختم روش و بقیه شو از داخل یقه ی بلوزش ریختم تو تنش ... دادش هوا رفت ... - ندا می کشمت ..

جدی بود هیچ رگه ای از طنز تو کلامش نبود . خندیدیم و گفتم : بی خیال آقای جذبه پاشو بیا بیرون کارت داریم ...

و با انگشتم رو بینی اش ضربه زدم . و اومدم بیرون .

اومد بیرون تعجب کرد و ما هم خوندیم تولدت مبارک .. - خوبین ؟ تولد من اردیبهشته رضا - نه بابا خوب شد گفتی ...

خره واست تولد قمری گرفتیم بس که مهمی ...

انگار بهترین خبر دنیا رو بهش دادن خیلی ذوق کرد . راستش کیکی که خریده بودیم یه کم آبرو ریزی بود چون اول

صبح بود کیک تازه همون یکی رو داشت قنادی که یه خرس قهوه ای بود که دستاشو باز کرده بود و توش نوشته شده

بود i LOVE U کلی بابت این موضوع خندیدیم و منم در حالی که فیلم می گرفتم گفتم : چون می دونستیم بچه ای

و هنوز بزرگ نشدی کیک خرس واست سفارش دادیم ...

مامانم چشم غره ای رفت خودش هم حالش گرفته شد که تو جمع ضایعش کردم .

خوب چیکار کنم . اون چند روز خیلی خوش گذشت یه بار من و رضا و علی و شادی داشتیم می رفتیم بگردیم که یه

ماشین نزدیک بود به علی بزنه منم دستشو کشیدم که نیفته ...

پر رو گفت حواسم بود ... گفتم آره جون خودت همون روز بستنی قیژی گرفتیم (این اسمی بود که من و لیلا روی

بستنی دتگاهی گذاشته بودیم)

اون دو تا که به سرعت باد خوردن . ما همون طوری سوار اتوبوس شدیم . من و شادی ردیف اول زنونه نشستیم . مردونه شلوغ بود و علی و رضا آویزون میله بودن ولی گاهشون سمت ما بود.

داشتم بستنی می خوردم . شادی گاز می زد اما من لیس می زدم اینجوری کیفش بیشتر بود . البته به قول شادی اغواگرانه تر بود که البته همین طور هم بود چون دیدم صدای دعوا از تو مردونه میاد علی با یکی دعواش شده بود . خلاصه با کلی آبرو ریزی پیاده شدیم که بهم توپید .

می میری مثل آدم بستنی بخوری ؟ که دعوا نشه ؟ - تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی ...

پسره ی پر رو رضا مداخله کرد . شبش رفتیم شهر بازی . خیلی خوش گذشت البته اگه علی نبود مسلما بیشتر خوش می گذشت ... رفتیم تو صف وایستاده بودیم که سوار رنجر شیم .

علی و رضا جلو بودن من و شادی عقب و همین باعث شد پسرای پشتی مون فکر کنن ما تنهایم . دو تا پسر بودن قیافه شون خیلی وحشتناک بود با اون موهای سیخ سیخی و ابروهای نازکشون ... ولی هیکلی بودن .

یکی شون گفت : خوشکل خانم افتخار میدین با هم سوار شیم ؟ شادی روشو برگردوند و گفت : هیس مزاحم نشین . اون یکی گفت : کی با تو بود توپولی ؟

شادی خیلی بهش برخورد و قرمز شد . گفتم : حیف که ادم بستنی وگرنه جوابتو می دادم .. بخورم تو رو چه ناز حرف می زنی ... اون یکی گفت : قربونت برم افتخار نمیدی ؟

یهو دیدم علی از جلو اومد و باهاشون درگیر شد ... داد می زد و نعره می کشید که بی ناموس قربون کی می رفتی ؟ خلاصه رضا و علی درگیر بودن . اونقدر که کار به مامورای پارک کشید و اونا رو جمع کردن . دیگه شهربازیمون هم

کنسل شد . رضا اصرار داشت که ادامه بدیم اما من اصلا اعصاب نداشتم رضا و شادی با هم رفتن سوار رنجر شن .

شادی هنوز عصبی بود . خوش به حالشون با اینکه مطمئن بودم هیچ حسی به هم ندارن ولی اینو مطمئن بودم که کلی

داره بهشون خوش می گذره اما حالا من و علی که می دونستیم قلابمون به هم نزدیکه باید اینجوری بودیم . اونا رفتن رو نیمکتی اون نزدیکی نشستم علی دور وایستاده بود تا منو دبد نشست ... حرصم گرفت چیه اومدی ور دل من که کسی مزاحم نشه ؟

-ندا دیگه داری اعصابمو خط خطی می کنی ...- نه که نیس ؟ حرفی بینمون رد و بدل نشد . بلند شد رفت دو دقیقه بعد با ذرت اومد . گرفت سمتم اما من محل ندادم...

-ندا قهر نکن دیگه خوب ببخشید ... بین فردا می خوایم برگردیم نذار امشب خراب بشه - کی خراب کرد من یا تو ؟
-خوب ندا خودت هم مقصر بودی اگه ... - اگه چی ؟- هیچی بیا بخوریم ...مشغول خوردن شدم که گفت : فقط به چیزی ...- چی ؟

-آشتی !!!چشمامو بستم و باز کردم و گفتم : باشه ولی به یه شرط - نگفته قبول دارم...

لبخند موذی زدم و گفتم :

حتی اگه بگم سیلاتو بزنی ؟ می دونستم رو این یه مورد حساسه !!- جدی که نگفتی ؟-

قیافه ی من شبیه آدمای شوخه ؟ - ندا عمرا من بمیرم این کارو نمی کتم مرده و سیلش دستامو تو هم قهر کردم و به حالت قهر گفتم :

پس دیدی دروغ گفتمی که هر چی بگم قبول ؟ - خوب ندا ببخشید جز این هر چی بگی قبول ... خندیدم و گفتم :

راستش اصلا من شرطم این نبود . - پس چی ؟با عشوه ی علی کشی گفتم : علی- جانم ؟ - بریم رنجر سوار شیم ؟ خندید و گفت :

از دست تو ...بلند شد و دستامو گرفت و گفت : بریم...

فردای اون روز به تهران برگشتیم و با کلی خاطره از هم جدا شدیم البته موقتا...

دیگه غیرته اومده بود سراغم که ندا درس بخون ندا!!!!...

ای درد خوب حسش نیست چه کنم؟ مثلاً درس می خوندم اما تمام چم نویسام شعر و اسم علی بود. ای لعنت به من. تابستون هم تموم شد و کلاسامون به صورت جدی تر برقرار شد به خاطر جریمه های استاد دیفرانسیل و فیزیک مجبور شدم درس بخونم و خودمو بکشم بالا خدا رو شکر وضعم بهتر شده بود تو یکی از این ازمون آزمایشی ها شرکت کرده بودم البته بماند که هر بار که آزمون میدادم استرسم بیشتر میشد.

ولی در کل آدم استرسی نبودم. با اون عقل بچه گونه ام می گفتم خوب حالا گیریم درس هم خوندم و دانشگاه هم قبول شدم آخرش که چی؟ بالاخره علی دیپلمه اس. و شاید دوست نداشته باشه من ادامه تحصیل بده...

رو به روی آینه داشتم با خودم حرف می زدم دستامو بردم بالا و گفتم: یعنی خاککککک...

شکلکی درآوردم و دوباره رفتم سر یخچال... راستی یادم رفت بگم یکی از کارای مفیدی که جز کارای مفید دیگه ام انجام میدادم همین خوردن و سر یخچال رفتن بود. نزدیک بود شبیه دایره شم... شوخی کردم بابا دیگه نه در اون حد !!

رفته بودم خونه ی لایلا اینا. زنگ زده بود که بیا که کلی خبر دارم هر چی اصرار کردم گفت حضوری باید منو ببینه...

خلاصه بدون گیر دادن به اینکه (اگه لهراسب باشه نیام) راهی خونه شون شدم.

مامانش نبود. هیچ کی نبود.

تا درو باز کرد سلام نداده دستمو کشید تو: بدو بیا...

-هوی چه خبرته؟ آروم...

لباسامو درآوردم و نشستم رو مبل فوری نشست بغلم...

چشم غره ای رفتم و در حالیکه شالم رو تا می کردم گفتم: می میری یه شربتی چایی کوفتی بیاری بخورم..

ای بابا...

خلاصه با کلی غر رفت و با یه سینی شیرینی و شربت آلبالو اومد.

-آفرین دختر خوب این شد حالا بگو

در حالیکه لیوان شربت رو به سمت دهانم می بردم چشمامو بهش دوختم...

ندا ... دیشب عموم ابنا اومدن بالا.

-خوب

-منو واسه مهرداد خواستگاری کردن...

وای باورم نمی شد چی <؟ وای لیلا باورم نمیشه به خواستت رسیدی ... چقدر خوشحالم...

-خفه شو اروم تر خونه ان الان میگن دختره چه هوله

-پس جواب مثبت بوده نه ؟

-کی جرئت داره رو حرف عمو حرف بزنه ؟

-آهان یعنی تو مجبور شدی نه ؟

-هوم ؟

-کوفت نگاش کن قند تو دلش اب می کنن...

خندید

گفتم : قرار نامزدی گذاشتین ؟

آره آخر هفته نامزدی مه ... تو هم هستی ها گفته باشم...

-حالا چرا اینقدر عجله دارین ؟

-نه دیگه حالا نامزد میشیم بعد کنکور من عروسی می کنیم.

-بله دیگه آخه دیگه خطریه ... آقا مهردادم که این پایین.. لیلا خانوم هم این بالا شیطون کجاس ؟ تو باغچه !!!

و لبخند مودیانه ای زد

کوسن رو پرت کرد سمتم : خفه شو ندا منحرف!!

آرزو کردم که روزی هم برسه که منو علی هم مثل لیلا و مهرداد شیم.

-لیلا خودمونیم یادته گفتم آخرش زن این مهرداد میشی ؟ یادته گفتم اگه نشدی اسممو بذار کچل کیسو

خندید و با لحن لاتی گفت : قبولت داریم مگسی...

یه کم چرت و پرت گفتیم تا اینکه لیلا گفت : لهراسب می گفت بیخود اول من باید زن بگیرم بعد نوبت توئه ... می گفت

دهنت بو شیرخشک میده منم گفتم چطور من دهنم بو شیر میده اما ندا...

با لحن مشکوکی گفتم : من چی ؟

تو دلم گفتم بار این لیلا واسه من و داداشش نقشه کشید ... این یه بارو کور خوندی دوست عزیز!!!

حرفو عوض کردم و گفتم : مصی جون چی می گفت ؟ مریم چیکار می کرد ؟

-مصی جون که راه می رفت می گفت عروس گلم فدات شم ... قربون صورتت برم . قربون اینجات برم قربون اونجات

برم!!

-واقعا قربون اونجاتم رفت ؟

-خفه شو تو ادم بشو نیستی

-وا خودت گفتی ؟ بیچاره من!!

+++++

تو راه برگشت ازخونه لیلا بودم که برام اس ام اس اومد . از طرف دوستم شیدا بود : نوشته بود ... ما شاید نتونیم به

دلمون یاد بدیم که نشکنه اما می تونیم یاد بدیم وقتی که خرد شد و شکست لبه های تیزش دست کسی که دلمونو

شکست نبره!!

حسی قلقلکم داد که این رو واسه علی بفرستم و فرستادم.

یه مقدار بعد جواب داد : khanoomi shoma yedoone bashi .. ma khodemoon dastaye

kesi ke dele shoma ro beshkoone mishkoonim

می خواستم بگم هیچ کی به اندازه ی تو تا به حال دلم رو نشکونده بلدی دستای خودت رو بشکونی ؟

ولی جواب دادم !! shoma ham ke hamash 2 kare shekasto basti :

معلوم بود بهش برخوردی چون دیگه جواب نداد منم به روی خودم نیاوردم.

مامان می گفت علی رفته کیش و قشم واسه خرید جنس . آخه تو کار کیف و کفش بود و شریک داشت . می رفت جنس

عمده می آورد . البته فقط تو ایران . چون سربازی نرفته بود نمی تونست بره خارج از کشور . اگه می تونست بره

سودش بیشتر بود .

تا اون جا که خبر داشتم دو هفته ای بود که نبود . منم خبری ازش نداشتم و کلاسامو می رفتم . لیلا هم نامزدی کرد و

من نرفتم دلخور شد و من دلیل آوردم که جای من تو مهمونی خانوادگی نیس ایشالا عروسی !!

حوصله ی نگاه های لهراسب رو نداشتم ...

یه ماهی بود از علی خبر نداشتم که خاله مینا اومد خونه مون و سه جفت کفش آورده بود دو تاش مجلسی بود یکی اش

اسپرت . با یه تاب و دامن بدنسازی .

خیلی قشنگ بودن مثلا اینا رو علی برام سوغاتی آورده بود . چرا خودش نیاورده بود پس ؟

دلم گرفت ...

با این حال بهش زنگ زدم

-الو

-سلام علی

-سلام ندا جان خوبی ؟

-ممنون تو خوبی؟ رسیدن به خیر

-مرسی چه خبرا چی کارا می کنی؟

-خبرای پیش شماس آقا اینقدر مهم شدن که یادی از ما نمی کنن

-آخه گفتم درس داری

-بهونه نیار

بعد دیدم که اصلا مهم نیس مگه رابطه ی من و علی در چه حده که اون بخواد بهم دائم زنگ بزنه..

بحثو عوض کردم : زنگ زدم بابت سوغاتی های خوشگلت تشکر کنم

-خوشت اومد خانومی؟

-اوهوم خیلی خوب بودن ولی خیلی زیادن علی

-قابلتو نداره

خلاصه خداحافظی کردیم دیدم خاله مینا و مامان دارن نگام می کنن

رفتم نشستم و با بی خیالی چایی ام رو سر کشیدم.

محرم بود . عاشق امام حسین و محرم و دسته های عزاداری شم . بوی قیمه و نذری پزون هاش دلمو می برد.

علی هم عاشق امام حسین بود اما حضرت ابولفضل رو یه جور دیگه دوست داشت می گفت خیلی شیردل و جوون مرده

اون سال محرم جزو بهترین مخرم های زندگی ام بود چون خیلی با علی بودم و برام خاطره شد . 3-4 باری هیئت رفتیم

که اونم بود خودش هم تو یه هیئت با دوستاش بودن که حلیم آورد برامون.

که چه پنهنون ار شما هیچ کی خوشش نیومد و همه ازش یه عیبی گرفتن اما من یه قابلمه پر تا ته خوردم ... درسته به

زور خوردم ولی خوردم و ایرادی هم نگرفتم

به دو دلیل : اولی اینکه نذری امام حسین متبرکه که نباید روش عیب و ایراد گذاشت دوم اینکه بچه ام علی تا صبح داشته دیگو هم می زده خسته شده به خاطر اینکه خستگی اش در بره باید می خوردم دیگه .

مامان و خاله هم تصمیم گرفتن نذری بدن اما گفتن آشپز بخوایم بگیریم سخته و اله و بله و چها که نباید بکنیم و دردرس و اینا!!!!!! .

خلاصه به یکی از رستورانای خوب تهران سفارش دادیم . غذا رو که برامون آوردن مامان و مینا جون پلاستیک پلاستیک کردن و تعیین کردن که هر کدومو باید به دست کی بدیم .

رضا خونه نبود برای همین کار پخشش افتاد رو دوش من و علی . البته من هم که مجبور شدم برم مدیون باشین اگه فکر کنین از خدام بود باهاش برم !!

علی ماشینش رو تازه فروخته بود برای همین با ماشین مامانم رفتیم . یه سری از فامیلا رو دادیم . رفتیم خونه ی نرگس خانم زن عمومی علی .

من تو ماشین بودم تا بره و غذاها رو بده و بیاد . نزدیک نیم ساعت الاف بودم که دبدم خبری از آقا نشد رفتم زنگ درشونو زدم صدامو عوض کردم و گفتم:

این ماشین دم در مال شماس ؟-

او مال مهمونمونه الان میاد

خلاصه علی جووون تشریف فرما شدن .

با یه حالت خاص نگام کرد و گفت : خدا خیرت بده ول کنم نبود هی می گفت ایشالا عروسیت مکه رفتنت کربلا رفتنت

...

خلاصه به دادم رسیدی ندا جون-

دیگه ما اینیم علی چون !و خندیدم .

-خیلی چاکریممممم

چند جای دیگه هم دادیم البته مامورای شهرداری و نگهبانای سفارت خونه ها رو هم از قلم نداشتیم.

رسیدیم خونه ی دخترخاله ی مامانم پیاده شدم که غذاها رو بدم دستم پر بود به گوشی تو دستم اشاره کرد

و گفت Give me :

گفتم : چیو ؟

گفت : اون بیل بیلکتو

-این بیل بیلک اسم داره-

خوب ندا خانوم لطفا گوشی تونو مرحمت کنین

خلاصه گوشی رو دادم و رفتم بالا به چند دقیقه ای منو به حرف گرفت میترا جون.

بعدش هم اومدم دادم آقا کله اش تو گوشی منه و نیشش تا حلزونی گوشش باز!!

رفتم بشینم دیدم پر رووو داره عکسامو نگاه می کنه عکسای منم که همه اش صحنه دار با لباسای ناجور و مدلای

جورواجور عکس انداخته بودم

مامانم همیشه می گفت اگه گوشی ات دست یکی بیفته چیکار می کنی ؟ خبر نداشت علی جون چه کاوشی داره می کنه

...

نشستم گوشی رو داد دستم و گفت :

بگیر بیل بیلکتو

با پوزخندی گفتم : میذاشتی تو کیفم

-آخه دیدم زشته دستمو بکنم تو کیفت-...

آها...می خواستم بگم دست تو کیف کردن اشکال داره اما عکسای تو گوشی رو بی اجازه دیدن ثواب هم داره پسره پر

کنارم ایستاد-

حالت بهتره خانومی ؟

-وای علی شرمنده اصلا نفهمیدم که چی شد اینجوری شد

-حرفش من زن - مامانم حتما تا الان نگران شده

-هر کاری کردم نتونستم به خاله بگم اما به مامان گفتم چیز مهمی نیس 1 ساعت دیگه میایم نگران نشو یهو نمی دونم

چی شد که بالا آوردم فقط علی سریع ظرف مخصوص تهوع رو گذاشت جلوم.

و هر چی تو دل و روده ام بود و نبود اومد بیرون وای اروم رفت همینم مونده بود که علی عق زدن منو ببینه.

تنهام گذاشت و ظرفو برد که خالی کنه خاک تو سرت ندا حسابی از چشم و روش افتادی...

بعد از یه مدت دیدم اومد تو و بعدش هم یه دکتر اومد.

-سلام دکتر قبل شما شیفت یه خانوم دکتر بود اومدن ویزیتش کردن اما حالا دلیل تهوع چیه ؟

دکتر نگاهی به من کرد و گفت : شوهرت خیلی نگرانته ها تمام بیمارستانو گذاشت رو سرش به خاطر تو

وای داشتم آتیش می گرفتم بمیری الهی علی لال مردی ؟

چرا هیچی نمیگی که ما نسبتی با هم نداریم با این حرف دکتر بیشتر آب شدم که جلو علی گفت : پریودی ؟

واللهای خدای من این می خواست منو رسوا کنه امروز ... با لحنی آرام گفتم : بله ول کن نبود سیریس خان ادامه داد :

چندمته ؟

وای حالت علی دیدنی بود یه چیزی بین غیرتی و خوشحال می خواستم خفه ش کنم دکتره رو گفتم :

دوم رو به علی کرد و گفت :

طبیعی یه جانم . بردی اش خونه استراحت کنه خودشو خسته نکنه .

داروهاشو به موقع مصرف کنه به امپول می نویسم بزنه و اینکه چون خانمت کم خونه این مواقع دل و جیگر حتما

فراموش نشه

وایییییییی دیگه اینقدر خجالت کشیدم که کلا محو شدم با کمک علی سوار ماشین شدم.

داشتم به این فکر می کردم که منو چه جوری آورده تو ... حتما بغلم کرده .. حس شیرینی زیر دلم رفت و گر گرفتم.

رو مو بهش کردم دیدم اونم داره نگاه می کنه بهش گفتم:

علی خیلی ممنون حسابی زحمتت دادم واقعا شرمنده لبخندی زد و گفت:

خیلی چاکریمممرفتیم خونه مینا جون اینا مامانم تا منو دید شروع کرد به خودزنی که چرا اینجوری شدی و این حرفا

عوضش خاله مینا منو برد اتاق علی که استراحت کنم منم که از خدا خواسته خلاصه اون شب تا صبح تو اتاق عشقم

خوابیدم با هوای اون نفس کشیدم مامانم هم موند.

فردا که بیدار شدم همه خواب بودن رفتم پذیرایی دیدم طفلک علی یه گوشه کز کرده خوابیده دلم براش سوخت.

رفتم دستشویی آبی به سر و صورتم زدم و موهامو مرتب کردم و رفتم تو آشپزخونه چای دم کردم و هر چی تو یخچال

داشتن درآوردم و میز کاملی چیدم.

میخ واستم اول از همه علی رو صدا کنم . رفتم بالا سرش و شروع کردم به صدا زدنش : علی ... علی ... علی ... علی ..

نزدیک 30 بار اسمشو گفتم تا اینکه چشماشو باز کرد و نگاهم کرد.

با یه حالت خاص گفت:

فکر کردم دارم افسانه می بنیم که به فرشته داره صدام می زنه

با قیافه حق به جانبی گفتم:

فکر نکن حقیقت داشت !!

نگاه مهربونی کرد و گفت : حالت بهتره ؟

-آره خیلی خوبم میای صبحونه بخوری ؟

- اوهوم بیدار شدن ؟

-نوچ ... بیدارشون کنم

-نمی خواد رفتم تو آشپزخونه چایی رو ریختم و علی اومد

- اووو چه خبره چه میزی چیدی ؟ خندیدم ادامه داد :

شیطون چون دیدی خونه ماست همه یخچالو خالی کردی ؟

-اره فهمیدی ؟

کم کم سر و کله ی عمو احمد و مینا جون هم پیدا شد ..

مامان و رضا هم آخرین نفرات بودن . صبحونه رو در کنار هم صرف کردیم .

چون بابام ماموریت بود دو روز خونه ی خاله اینا موندم . چون تعطیل رسمی بود . تو این دو روز داشتم داغون می شدم

. حالا چرا ؟

بعد از اینکه صبحونه رو خوردیم رضا گفت نمایشگاه فرش و امروز هم بازه و می تونیم بریم .

ما هم همه عازم نمایشگاه شدیم هدف دیدن بود نه خریدن .

فرش هاش فوق العاده زیبا و البته گرون بودن . هر کی داشت واسه خودش می دید مامان و خاله مینا میخ تابلو فرش

بزرگی شده بودن که نقشه های ظریفی داشت . و یکی از شعرهای فردوسی رو توش نوشته بودن .

علی اومد سمتم و گفت بیا بینم از این قالیچه ها کدومو انتخاب می کنی .

یه تخت بزرگ بود که روش قالیچه های زیادی رو هم تلبار کرده بودن . قالیچه های اکثرا ابریشمی بودن ولی طرح

های جالبی نداشتن . تقریبا انتهای تخت بود که یه قالیچه ی ابریشم خیلی خوشگل با گلهای صورتی پیدا کردم . خود

قالیچه آبی زنگاری بود . و طرح ظریفی داشت .

تا اونو دید گفت : خوشم میاد که می زنی تو خال ... رو هوا زدیش ...

- ما اینیم دیگه!!

فکر نمی کردم که بخواد اونو بگیره اما در کمال تعجب گفت که همچین قصدی داره...

با چشمانی گرد شده بهش گفتم : مطمئنی ؟

و مقوای پشت قالی رو بهش نشون دادم و گفتم : به تومنه ها نه ریال!!

خندید و گفت : می دونم...

خدایا باورم نمی شد اخه قیمتش خیلی بالا بود . 7 میلیون و 200 هزار تومن

خاله و مامان و رضا و عمو هم اومدن و بررسی

مینا جون : مادر تو فرش واسه جی می خوای ؟ علی - واسه آینده .. بالاخره می خوام دیگه

رضا مشتی به پهلوش زد و گفت : غلطای جدید ... جالبه مشکوک می زنی

علی - دیگه دیگه

عمو احمد - خوب پسرم می تونی به جای اینکه این همه پول پای این یه قالیچه بدی دو دست فرش خوب بخری ... این

خیلی گروه

علی نگاهی به من کرد و با لحنی خاص گفت : نه فقط همین خوبه این چشممو گرفته

لبخندی زدم . باورم نمی شد به خاطر من داره همچین کاری می کنه .

مامانم فقط نظاره گر بود و دستاشو بغل کرده بود .

به فروشنده گفت فرشو بیاره کامل باز کنه و اونم قبول کرد . واقعا جلوه ی قشنگی داشت . منو علی کنار هم ایستاده

بودیم که دیدیم چند نفر وایستادن و دارن فرشو نگاه می کنن و میگن همین یه دونه اس ؟ حتما می خرین و این حرفا و

علی هم سرشو هی تکون میداد .

فروشنده رو به ما کرد و گفت : زن و شوهرای امروزی طرحهای مدرن می خرن شما استثنا هستین که ابریشم پسندین

!

وای باز گر گرفتم علی نکبت حرفی نمی زد می خواستم بزنم تو سرش عمو احمد هم بود داشتم از خجالت آب می شدم . خلاصه علی پول فرش رو حساب کرد مامان هم به قالیچه برای اتاق من خرید که بامزه بود و طرح سیتو سماغی داشت .

بعد از خرید راهی منزل شدیم و سر راه هم نهار خریدیم که تو منزل بخوریم . عمو احمد گفت اعتباری نیس که بریم رستوران فرش تو ماشینه شاید ببرن !

بعد از خوردن نهار علی رفت حموم . عمو احمد و رضا هم رفتن چرت بزنن .

مامان و خاله مینا هم داشتن فرشارو بررسی می کردن که ببینن زده مده و سوراخ نداشته باشه .

حسی زیر پوستی قلقلکم داد که برم سراغ گوشی علی .

پاورچین پاورچین رفتم تو اتاقش .

حس متهمی رو داشتم که مشغول ارتکاب جرمه .

گوشی شو با دستای لرزون برداشتم و رفتم تو اس ام اس هاش .

دو تا مسیج اول مال دوستش میلاد بود که رفتیم در خونشون

اس ام اس بعدی از خانوم بهار بود که نوشته بود : علی جون دوستت دارم . به خدا نمی تونم آخه الاناس که محمود بیاد

خونه ...

وا رفتم . یعنی چی ؟ بهار شوهر داره یعنی ؟ یعنی علی اینقدر کثیفه که با زن شوهر دار دوست شه ؟

بعدی : امروز دلم کلی واست تنگیده بود عشق ناناسم توام که همه اش نیستی آخه فکر منم باش .

رفتم تو سند باکس دیدم خالیه . حرصم گرفت جوری تنظیم کرده بود که مسیجایی که میده سیو نشه .

دوباره رفتم اینباکس . یه اس ام اس از پریا ... یکی جدید پیدا شد خدایا!!!!!!

نوشته بود : جیگر من که کلاس زبان دارم می دونی که نمی تونم پیام . ولی برای دوشنبه 5 به بعد می تونم .

وای امروز که دوشنبه بود . خدایا!!!! . من اخر سر دق می کنم پسره ی لش حتما رفته حموم خودشو واسه پریا جونش خوشگل کنه .

با عصبانیت رفتم سراغ مسیجای بعدی : عسل یا همون ارسلان خان خودمون نوشته بود . مرسی از اس ام اس قشنگت قربونت برم منم همین طور عشقم ...

دیگه حرصم گرفت حالم داشت بهم می خورد یعنی این همه رقیب داشتم من ؟ پس این ترفندشه با همه این جورریه من خرو بگو که فکر می کردم دوستم داره . زهی خیال باطل ندا خانم زهی !!

رفتم تو فون بوک از همه اش اسم دختر تک و توک پسر اسم منو نوشته بود ندا خانوم . !!!! پس منم خانوم بودم . خوب اون وقت چه فرقی بین من و خانوم بهاره ؟ ای لعنت بهت ...

نمی دونم چرا مخ خر من اون موقع آدم نشد . نمی دونم چرا افسون چشمش شدم و سکوت کردم نمی دونم چرا جلوی کوبش قلبم رو نگرفتم و نمی دونم ای دیگه

علی در کمال تعجب تا شب هیچ جا نرفت نمی دونم چرا شاید اس داده و قرارو بهم زده ... باز نمی دونم !!!

یک ماه بیشتر تا کنکورم نمونده بود . کلافه بودم درسام زیاد بود همه رو هم تلنبار کرده بودم .

تو این یک ماه خیلی علی رو ندیدم فقط همون اس ام اس بازی ها همچنان ادامه داشت ولی آخرش می زدم تو برجکش چون حسابی حالم رو گرفته بودم سر موضوع دوست دخترش !!

روز کنکور خیلی استرس داشتم شبش همه اش کابوس دیدم . با مامان و بابا راهی حوزه شدم .

یه کم هم اونجا حرص خوردم چون چپ دست بودم صندلی راست بهم داده بودن

خلاصه هر طوری بود کنکورو دادم و اومدم بیرون . فکر می کردم خیلی خوب دادم و آسون بوده . بابام چون خودش

تحصیل کرده بود فکر می کرد من بهترین دانشگاه قبول شم .

تو ماشین داشتیم میومدیم خونه که رضا بهم زنگ زد خیلی خوشحال شدم . ازم پرسید کنکور و چه طوری دادم و کلی

امیدواری بهم داد که خوب میشی و موفق باشی و این حرفا...

بعد از تماسش دلم گرفت که چرا علی اهمیتی نسبت به این موضوع نداد .

احساس خوبی داشتم بالاخره از شر اون همه کتاب جور و واجور راحت شدم البته دلم به جوری بود . انگار تو دلم رخت

می شستن .

بعد از کنکور آزاد علی رو دیدم . با خاله اومده بود خونه مون من که فکر می کردم خاله تنها میاد کلی به خودم رسیده

بودم و به دو بنده ی بنفش پوشیده بود با دامن کوتاه . دیدم که این اومد از حرصم مانتویی روی لباسم پوشیدم و رفتم

نشستم . مامانم گفت این چیه پوشیدی ؟

-راحتم

مثل اینکه فهمید به خاطر اونه بعد از خوردن شربت آلبالوش گفت : خوب دیگه من برم با دوستم قرار دارم عصر میام

دنبالت مامان

مامانم - خودم میارمش

-نه خاله خودم میام

موقع رفتن گفت : میدونم کنکورتو خوب دادی شرط می بندم دو رقمی میشی

-آره حتما

-من به تو شک ندارم

-اشتباه می کنی...

-خوب سه رقمی که میشی خانومی

نگاهی بهش کردم و گفتم: فکر کنم قرار داری دیرت نشه

مثل اینکه خیلی بهش برخورد چون رفت و خداحافظی هم نکرد.

نمی دونم چرا ازش حرصم گرفته بود هنوز خیلی دوستش داشتم اما نمی دونم چرا نمی تونستم به خودم بقبولونم که دوستم داره. با وجود اوون همه عاشق و واله.

خلاصه رتبه ها اومد زیاد خوب نشده بودم ولی خوب چاره ای نبود. انتخاب واحد کردم و همه رو عمران زدم آخه من فقط عمران دوست داشتم.

نتایج اومد و من مهندسی عمران یکی از دانشگاه های غیرانتفاعی تهران قبول شدم. راضی بودم. خب خوب نخونده بودم که بخوام توقع نتیجه ی عالی داشته باشم.

نام نویسی کردیم. علی بهم اس اس داد و تبریک گفت. همون روزا کلاسای رانندگی ام هم تموم شد و دقیقا 4 مهر هم من گواهی نامه گرفتم.

با ماشین مامان این ور و اون ور می رفتم و حسابی خوش می گذلوندم. مامانم اوایل پراید داشت و بعدش ریو خرید پرایده رو نگه داشته بودن واسه من اما بعدش ریو رو فروختن چون تو پارکینگمون جا نداشتیم و بالاخره مامانه همون پراید رو دوباره صاحب شد و ما رو بی ماشین کردن.

محیط دانشگاه جدید بود اما چیز خاصی نبود عین مدرسه فقط یه کم بزرگ تر و این که دختر و پسر با هم بودن و به نظرم خیلی هم پدیده ی شگرفی نبود چون من الاغ هنوز علی رو عاشقونه دوست داشتم.

تو دانشگاه با اکثر بچه های کلاس دوست شدم. داد می زد ترم اولی هستیم. موضوعی که خوشحالم می کرد این بود که ابرو هامو برداشته بودم و کلی احساس خوبی می کردم.

لیلا هم برق آزاد قزوین قبول شد و راهی دیار غربت شد. دیگه کمتر باهاش در ارتباط بودم طفلی مهرداد یه پاش قزوین بود یه پاش تهران خلاصه لیلا و مهرداد عقد محضری کردن و با کلی پارتنری بازی عموی لیلا اونو انتقال دادن

تهران.

تو دانشگاه با دختری به نام مهناز آشنا شدم . دختر خوبی بود. احساس می کردم باهام رو راسته البته منم اینطوری بودم
مثل خودم زیاد تو کف پسرا نبود و این خودش یه امتیاز محسوب می شد.

دوستی ما سر آغاز اتفاقای تازه ای شد...

اواخر ترم اول بودم که عموی علی فوت کرد اون روز من خونه ی خاله مینا اینا رفتم چون حالش بد شده بود و احتیاج به
مراقبت داشت و نتونست تو مراسم برادر شوهرش شرکت کنه . مامان و بابا عازم تشییع جنازه شدن و مامان با من
تماس گرفت که از دانشگاه برم اونجا . صبحش امتحان داشتم برای همین تا ظهر خودمو رسوندم پیش مینا جون .

معدۀ ی ضعیفی داشت و خیلی زود عصبی می شد این خبر هم عصبی اش کرده بود

به کمک قرصهای آرامبخش خوابش کردم و براش سوپ سبکی درست کردم.

حوصله ام سر رفت . تلویزیون رو روشن کردم . یه دی وی دی کنار دستگاه بود گذاشتم و مشغول دیدن شدم . فیلم
اکشن مزخرفی بود که حوصله ام رو سر برد.

تلویزیون رو خاموش کردم و جزوه مو از تو کیفم درآوردم و مشغول مطالعه ی امتحان فردام شدم.

نمی دونم چقدر خوندم که صدای در اومد . علی بود نمی دونست من اونجام . وقتی کلیدو انداخت و منو دید از شوکه
شدنش اینو فهمیدم.

از جام بلند شدم و سلامی کردم

-سلام ندا ... تو اینجا چیکار می کنی ؟

-اومدم پیش میناجون . حالش خوب نبود . علی تسلیت می گم...

-خیلی گلی ... شرمنده کردی اومدم به مامان سر بزنم حالش چطوره ؟

-بهتره خوابیده

-الان همه از خاک دارن میرن رستوران نهار بخورن تو هم بیا بریم...

-نه من پیش مینا جون می مونم...

-جدا؟

-شک داری؟

کفش هاشو درآورد و وارد شد . رفت دستاشو شست و یه سر به مامانش زد انگاری قصد نداشت پاشه بره...

به روی خودم نیاوردم . براش چای ریختم و آوردم . تو حال نشسته بود و داشت با گوشی اش ور می رفت چای رو که

دید لبخندی زد و گفت : شرمنده کردی خانومی

-خواهش می کنم...

سکوتی بینمون شکل گرفت تا اینکه گفت : امتحان داری فردا؟

-اوهوم...

-مزاحمت شدیم ... پس بذار برسونمت خونه راحت درس بخونی

-من راحتم علی

بعد از اینکه چایش رو خورد یه آخیشی گفت که گفتم : تو نمی خوای بری؟

خندید و گفت : نمی دونستم حضورم آزارت می ده

اخمی کردم و گفتم : لوس نشو خودت می دونی منظورم این نبود . می گم خوب بهتره تو مراسم باشی

لباشو ورچید و گفت : نمی خوام برم زوره؟

منم دستامو بغل کردم و گفتم : معلومه که زوره ... چون اگه نری مجبورم برات غذا درست کنم...

-آهان پس بگو تنبل خانوم ... حالا که اینطور شد می مونم ببینم چی درست می کنی...

با لحن اطمینان بخشی گفتم : عزیزم به توانایی های من شک نکن. ..

وارد آشپزخونه شدم و نگاهی تو یخچال کردم ساعت تازه 12 بود وقت داشتم . دیدم سریع ترین چیز ماکارونیه . دست به کار شدم .

مایه ی ماکارونی رو درست می کرد که صدای گوشی ام اومد .

رفتم تو حال دیدم علی رو کاناپه دراز کشیده داره تلویزیون میبینه

نگاهی به گوشی ام انداختم مزاحم همیشگی بود . چند وقتی بود یکی بهم زنگ می زد می دونست هم اشتباهه اما ول کن نبود . اس ام اسای جورواجور می فرستاد منم دیگه جوابش رو نمی دادم . ریجکت کردم که علی گفت : کی بود ؟

چه پررو واسه من سوال جواب هم می کنه

گفتم : هیچ کی ...

-آهان

می خواستم بگم چه طور این همه خاطرخواهات بهت زنگ می زنن ما هیچ حقی نداریم بپرسیم که کین اما حالا واسه یه تماس اینقدر فضولی می کنی ؟

چند بار دیگه هم زنگ زد اما من ریجکت کردم . تو آشپزخونه رفتم . غذارو گذاشتم دم بکشه . داشتم سالاد درست می کردم که اومد تو ...

دستشو به سمت ظرف سالاد برد و گفت : اجازه هست

هنوز حرفی نزده بودم تکه ای خیار برداشت و به دهان برد .

گفتم : تو که کار خودتو می کنی چرا می پرسی ؟

جدی گفت : ندا این کیه زنگ می زنه

با لحنی مودی گفتم : دوست پسرمه !!

رگه های خشم تو چشماش می دیدم گفت : جدی پرسیدم

-منم جدی گفتم ... چیه به من نمیداد بی اف داشته باشم ؟

-نداد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

-خوب بابا مزاحمه

-خدایی ؟

-شک داری ؟ - شمارشو بده سه سوت نسخه شو می پیچم .

-بی خیال ارزششو نداره .

-یعنی چی ندا ؟ کیه که به خودش اجازه میده به تو زنگ بزنه

ته دلم ضعف رفت از اینکه اینقدر به خاطرم غیرتی شده بود . داشتم ذوق مرگیده می شدم . سالاد رو درست کردم هنوز

تو آشپزخونه نشسته بود و داشت نگاه می کرد

با خنده بهش گفتم : گل پسر بیکار نشین برو یخ از تو فریزر دربیار ... تو نوشابه بریزم ...

با سستی بلند شد و یخو درآورد و در حالی که می انداخت تو پارچ گفت : نوشابه نخور زیاد ندا ... خیلی ضرر داره ...

-بی خیال علی مگه چقدر می خوایم عمر کنیم بذار لذت ببریم بابا

هیچی نگفت . باز از اون هشدارای پیرمردونه داد .

سوپ مینا جونو هم ریختم و میزو چیدم ماکارونی هم کشیدم و خاله رو صدا کردم . می گفت دردش بهتره اما می خواد

بخوابه منم اصرار کردم که بیاد سوپشو بخوره و بعد بخوابه معده اش خالی نباشه .

دیدم حوصله نداره . سینی رو برداشتم و ظرف سوپو توش گذاشتم و با لیموترش و آب و یه کم نون براش بردم .

نشستم تا غذاشو بخوره

-قربون دستت خوشگلم خیلی خوشمزه شده

-خواهش می کنم نوش جون

خلاصه خاله خوابید و من هم رفتم تو آشپزخونه...

علی پشت میز نشسته بود اما هیچی نخورده بود.

- چرا نخوردی سرد شد

- صبر کردم بیای

- ای بابا شرمنده کردی

خوشبختانه سرد نشده بود . براش کشیدم و مشغول خوردن شدیم.

غذا که تموم شد گفت : یه بشقاب دیگه هم بکش.

نصف غدام تو بشقاب مونده بود . علی ظرفمو کشید جلوش و با قاشق چنگال خودم همه و خورد باورم نمی شد علی با

اون وسواس غذای دهنی منو بخوره.

با دهن پر گفت : یعنی آشپزی ات بیست بیسته...

- نوش جووونت...

از اون اصرار که ظرفا رو بشورم از من انکار

خلاصه ظرفا رو اون شست . نشسته بود رو تاپ کنار دستش و می گفتم : البته خوبه از این کارا کنی پس فردا زن می

گیری ز-ذ میشی اون وقت به کارت میاد...

اخمی کرد و گفت : دست شما درد نکنه ندا خانوم

- مگه دروغ می گم

- نه شما بگین حالا ... هر چی می خوای بگو اشکالی نداره

رضا زنگ زد و گفت هم دارن می زن خونه ی عموی علی که یه مراسم هم اونجاس برای دیدار صاحب عزا و کلی شاکی

که کجایی و این حرفا اونم گفت میاد حالا...

تو حال نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم به من گفت : ندا تو الان چه احساسی داری دانشگاه قبول شدی ؟

-خوب خیلی حس قشنگه که چیزی یاد بگیری و علمت زیاد شه

-من که هیچ علاقه ای به تحصیلات ندارم . که چی بشه ؟

-یعنی چی ؟

-من الان دیپلم هنرستان دارم . دانشگاه هم نرفتم اما تو کارم موفقم . پسر همین عموم هم تو کار خودمه اما با

تحصیلات پزشکی پس نتیجه می گیریم که فرقی نداره چقدر تحصیل کرده باشی...

حرفش تو ذوقم خورد گفتم : قبول ندارم حرفتو . تحصیلات سطح فکر آدمو می بره بالا و تو پیشرفت کار موثره حالا تو

کار تو این طور نبوده . اگه همکار تو پسر عموی دکترته دلیل بر این نمیشه که تحصیلات ارزش نداره . اون باید کار

مناسب با رشته اش انتخاب کنه...

-دختر خوب فکر می کنی کار ریخته ؟ خود تو الان فارق التحصیل بشی فکر می کنی در همه ی شرکتها و موسسات بازه

که بپذیرنت ؟ نه خانوم من !!

-من نمی گم کار هست من درس نمی خونم که کار پیدا کنم می خوام چیزی یاد بگیرم می خوام مفید باشم . می خوام

سطح علمی ام بره بالا...

-ندا جون با همه ی احترامی که برات قایلیم اینا همه شعاره تو الان ترم اولی جو دانشگاه گرفتت اینا رو می گی پس

فردا وارد بازار کار شدی بهت می گم...

حوصله نداشتم بیشتر از این باهاش بحث کنم برای همین قضیه منتفی شد و منم پا شدم و رفتم اتاق خاله

بیدارش کردم و گفت بهتره و بلند شد و اومد تو حال . با دیدن علی تعجب کرد . علی هم توضیح داد که خواسته من تنها

نباشم می خواستم بگم منت سر من نذار آقا !! خاله هم قدردانی کرد.

۱ ساعت بعد با خاله آماده شدیم و علی من و خاله رو برد خونه ی عموش.

مینا چون پیاده شد به علی گفتم بره به بابا بگه سوییچو بده من برم تو ماشین آخه لباسام مشکی نبود ضایع بود اونم

گفت حالا تو ماشین هستیم دیگه تا سیما جون این بیان ...

منم که البته از خدام بود قبول کردم.

خدایی قیافه اش اصلا شبیه کسایی نبود که عموشونو از دست دادن.

گفتم : علی تو ناراحتی که عموت فوت کرده ؟

-ندا جوک گفتی ؟ خوب معلومه که ناراحتم باید آفتاب بالانس بزنم ؟

-آخه اصلا قیافت شبیه آدمای غصه دار نیس ...

حرفی نزد ..

گفتم : علی به نظرت آدم احساسی هستی ؟

-آره خیلی

-چرا اینطوری فکر می کنی ؟ من همچین چیزی فکر نمی کنم ...

-چرا ؟ اینقدر قیافه ام غلط اندازه ؟

-اگه عزیزترین کستو از دست بدی چه حسی داری ؟

کلاقه گفت : ندا تمومش کن ... من می خوام هیچ وقت زنده نباشم تا مرگ عزیز ترنی سرمایه ی زندگی مو ببینم

تو دلم گفتم : کاشکی سرمایه ی زندگی ات من باشم.

یه کم پکر شد منم سعی کردم از دلش دریبارم . وقتی رفتیم دوباره دم خونه ی عموش مامان و بابا هم اومده بودن پایین

. از علی خداحافظی کردم و سوار ماشین بابا شدم.

+++++

یه هفته از اون روز گذشت . امتحانام تموم شده بود . با مامان نشسته بودیم و داشتیم البوم عروسی سیمین دختر دوست

مامانو میدیدیم . دو ماه پیش عروسی اش بود و تازه آلبومشون حاضر شده بود .

تلفن زنگ زد . مامان برداشت . سلام و احوال پرسى گرمى کرد نفهمیدم کیه اما از اینکه مامان رفت تو اتاق خواب جرف

بزنه فهمیدم خبرای مهمیه !!!

سرگرم دیدن آلبوم شدم تا اینکه مامان اومد . جور خاصی نگاهم می کرد . با تعجب گفتم : خوفى ؟ چى شده ؟

-هیجى ..

لبخندى زد و همون طور که داشت دیدم مى زد گفت : مامان لیلا بود ؟

-مامان لیلا ؟ با تو چیکار داشت ؟

-مى خواستن بیان اینجا

-خوب اینکه چیز تازه ای نیس که هول کردى

-بى ادب من هول نکردم . این دفعه فرق مى کنه همه با هم میان

-خوب بیان

-ندا تو خنگى یا خودتو مى زنى به اون راه ؟

-مامان !!

-بابا مى خوان بیان واسه لهراسب و تو صحبت کنن

عصبى شدم در حالیکه داد مى زدم گفتم : بى خود کردن . من از اون پسره خوشم نیما . مامان خانم . در ثانى من خیلی

کوچولوئم هنوز

-صداتو بیار پایین . حالا ما که جواب مثبت ندادیم که الم شنگه راه انداختى ...

-اصلا نمى خوام بیان من از همین الان جوابم منفیه

-ندا زشته دوست چندین و چند سالتو خجالت داره . به خدا لهراسب پسر خوییه

-یعنی چی مامان؟ شما موافقی؟ یعنی رو دستت مموندم؟

-این چه حرفیه من می گم...

-همین که گفتم زنگ می زنی می گی جواب ندا منفیه...

مامانم تا شب صبر کرد که بابام بیاد بابام هم علنا گفت لهراسب خیلی پسر خوبیه اما هنوز سن ازدواج ندا نرسیده

خلاصه مامان زنگ زد و توضیح داد که ندا لهراسبو مثل برادرش دوست داره و این حرفا معلوم بود مجاب نشدن

متاسفانه بعد از اون رابطه ی من و لیلا خراب شد یعنی اون بی جنبه بازی درآورد از من توقع داشت که حداقل به حرفای

لهراسب گوش کنم...

متاسفانه اون موقع قبل عاشق من توانایی پذیرش کسی دیگه ای رو نداشت و من فکر می کردم بهتر از علی وجود نداره

دوران خوش دوستی من و لیلا به همین سادگی و بی مزگی تموم شد و تمام خاطرات مشترکمون به فراموشی سپرده شد

...

ترم اول رو به خوبی گذروندم به طوری که تو دانشگاه شاگرد اول شدم. دو هفته ای تا شروع ترم جدید مونده بود که

قرار بر این شد که بریم شمال...

مینا جون اینا تازه یه ویلا خریده بودن تو یکی از شهرهای نزدیکای چالوس دو هفته ای بود که مینا جون و رضا رفته

بودن اونجا. قراربر این شد که خانواده ی ما و زیلا جون اینا بریم که البته زیلا جون گفت که تصمیم دارن برن شیراز

عروسی یه دخترعموی عمو حامد بود.

اون روزا علی رونیز خریده بود. برای همین به ما زنگ زد که تو رو خدا ماشین نیارید چون تعداد کمه من و بابا با شما

هستیم تو یه ماشین جا می شیم و همه با ماشین اون بریم. خوب بچه ذوق ماشین جدید داشت دیگه...

منم که در پوست خود نمی گنجیدم...

هر چی گیرم اومد گذاشتم تو ساک و شبش بی خوابی گرفته بودم. مامانم هم طی مذاکراتی که تلفنی با مینا جون داشت

یه سری لباس گرم گذاشت و گفت که مینا گفته هوای شمال سرده ... تقریبا اوایل بهمن ماه بود.

خلاصه صبح ساعت 8 بود که علی و عمو احمد اومدن دم خونه مون . بابام با صمیمت دستشونو فشرد و مامان هم علی رو

بوس کرد ... تو دلم گفتم کاش منم می تونستم ... بعد سرمو تکون دادم که انحرافات اخلاقی ارزش خارج بشه .

وسایل رو تو صندوق عقب جا دادیم . بابای من که رانندگی هیچ کی رو قبول نداره رو به علی کرد و گفت : علی جون من

مخلصتم اما بذار من رانندگی کنم ... اونجوری کمتر استرس می گیرم .

علی با لبخند سوییچو به سمت بابام دراز کرد و بابای منم پر رو پر رو نشست پشت رل !!

عمو احمد هم کنارش نشست و من و مامان و علی عقب نشستیم البته مامان وسط بود...

بابای منم که مجلس گرم کن بود به همراهی عمو احمد بحثو تو دست گرفته بودن و از خاطراتشون می گفتن . و مامانم

هم کم کم وارد بحث شد نگاهی به علی انداختم دیدم اونم داره نگاه می کنه . لبخندی زد و سرمو برگردوندم . شروع

کردم به پوست کردن پرتقال و اول به عمو احمد و بابا یه پرتقال پوست کنده دادم برای خودمون هم یه پرتقال دیگه

پوست کردم و خوردیم . علی نگاهی به من کرد و گفت مرسی خانمی چسبید . نگاهی به مامانم کردم که حواسش به ما

نبود و خدا رو بابت این موضوع شاکر شدم .

ترافیک بود و تا برسیم به چالوس حدودا 7 ساعت طول کشید تو این 7 ساعت من و علی فقط همو نگاه می کردیم و

گاهی حرفای معمولی بینمون رد و بذل می شد .

وسط راه کنار رستورانی نگه داشتیم و برای صرف نهار پیاده شدیم ...

خواستم برم دستشویی که علی هم همراهم اومد . زنونه و مردونه اش یکی بود . واییی خیلی بد بود اونم رفت

دستشویی . هنوز تو دستشویی بودم که دیدم در به هم خورد انگار اومد بیرون . داشت دست می شست صدای آوازش

می اومد سرمو تکون دادم و گفتم : این علی هم خله هاااا .

اومدم بیرون دیدم داره به موهاش آب می زنه ...

دستامو که داشتم می شستم گفت : خسته نباشی خانوووووم

راستش فکر کردم منظورش اینه که دستشویی کردم خسته نباشم اخی کردم و گفتم : بی ادب!!

صدای خنده اش رفت هوا و گفت : فکر تو منحرفه من چیکارکنم ؟ منظور من خسته ی راه بود ناسلامتی 7 ساعته تو

راهیم ها!!!.

الان که متوجه اش شدم قرمز شدم . اونم خندید...

هر چی فشار می دادم مایع نمی اومد . دستشو برد سمت دستشویی و مایع رو فشار داد دستمو بردم زیر مایع یه کم

ریخت تو دستم .. خلاصه دستمو شستم و با هم خارج شدیم . بابا هم رفت دستاشو بشوره .

گارسون که اومد منو رو داد بهمون...

نگاهی به منو کردم و اول از همه گفتم : من شیشلیک می خوام ... با نوشابه و سالاد و ماست و سیب زمینی...

بابا با چشمای گردشده داشت منو نگاه می کرد مامانم که کنارم نشسته بود سیخونکی بهم زد و گفت : مگه از قحطی در

رفتی

لبامو برچیدم و گفتم : خوب هوس کردم...

علی که رو به روم بود گفت : تغذیه ی مناسبی نداری ... سیب زمینی همراه برنج و نوشابه ... کاملاً مضر...

می خواستم بگویم تو سرش با تمام عشقی که نسبت بهش داشتم از این پاستوریزه بازیاش حالم بد می شد .

بقیه هم سوپ و جوجه سفارش دادن البته به جز علی که شیشلیک سفارش داد...

با اشتیاقی وصف ناشدنی غدامو خوردم به نظرم خوشمزه ترین شیشلیک عمرم رو خوردم شاید واسه اینکه علی رو به

روم بود و با چشای درشتش داشت نگام می کرد...

بعد از نهار راه افتادیم ... بازم به ترافیک خوردیم طرفای 6 بعدازظهر بود که رسیدیم .

بابا با راهنمایی عمو احمد مسیر رو رفت تا بالاخره به ویلاشون رسیدیم . واقعا عالی بود یه مکان دنج و باصفا...

یه ویلای خوشگل با حیاط بزرگ که پشت آن رودخانه بود و در آخر به کوه منتهی می شد.

باغچه به طرز زیبایی گلکاری شده بود و آلاچیق منحصر به فردی در گوشه ی آن به چشم میخورد.

عطر گلها رو به ریه کشیدم.

علی رو کنار خودم حس کردم : خوشت اومد

نگاهی بهش کردم و گفتم : فوق العاده اس علی .. عالیه

عمو احمد هم اومد پشتم دستی به شانه ام زد و گفت : مال خودته !!

اون موقع متوجه حرفش نشدم.

چند تا پله بالا رفتیم خاله مینا و رضا تو چارجوب در نمایان شدن.

مینا جون بقلم کرد و با رضا احوالپرسی کردم . رضا رفت تا کمک کنه وسایل رو بیاره داخل.

وارد ویلا شدم . به هال سبتا کوچک که کنادش شومینه بود و با مبل های راحتی زیبایی تزئین شده بود و یه تلویزیون و

یه جارختی و ویتترین ...

پنجره های ویلا با حصیر های بامبو پوشونده شده بودن . دو اتاق خواب در اطراف هال به چشم می خوزدن که در هر دو

تخت خواب دو نفره و کمد تو دیواری و میز توالت و دراور بودن.

آشپزخونه ی فانتزی و بامزه ای داشت که اوپن بود و به هال راه داشت.

سرویس بهداشتی هم گوشه ی هال به چشم می خورد ... این بود تمام ویلایی که به نظرم خیلی دنج و خواستنی اومد.

بعد از تعویض لباس و جاسازی وسایل وارد هال شدم . خاله چای آورد و رضا هم داشت هیزم شومینه رو زیاد می کرد

-رضا هیزوما رو خودت می شکونی؟

-آره

-می خوام ببینم

-جدی ؟

-اره دوس دارم اینکارو بکنم...

با رضا وارد حیاط شدیم . فکر کنم علی اون موقع رفته بود دوش بگیره چون نبود ومن ازاین بابت خوشحال شدم چون اگه بود می خواست منو از این کار منع کنه...

رضا کنده ی بزرگی رو انتخاب کرد و اونو به صورت قائم گذاشت و روی اون یه قطعه چوب قرار داد و با تبر مشغول شکوندن هیزم شد.

خوشم اومد.

-می تونم امتحان کنم ؟ - خطرناکه ها

-می خوام اینکارو بکنم...

-باشه فقط بیا پوتین پات کن...

پوتینای بلندی رو آورد تا پام کنم ... و یه دستکش مقاوم هم دستم داد خنده ام گرفت بهش گفتم : مگه می خوام عملیات حرارتی انجام بدم ؟ - لازم میشه

خلاصه با استیلی که اون گفته بود وایستادم و تبر به دست مشغول کوبیدن روی هیزم شدم که شازده سر رسید...

رو به رضا گفت : دیوونه چرا دادی اون بشکونه ؟

رضا با لاقیدی شونه هاشو انداخت بالا و گفت : خودش خواست

در حالی که به من نگاه می کرد گفت : اون بخواد عقل تو کجا رفته فکر نکردی یه وقت اتفای بیفته...

در حالیکه می خندیدم رو به علی کردم و گفتم : بی خیال بابا خطر نداره...

بین چه خوب بلام...

و تبرو کوبوندم به کنده!!!

علی پوزخندی زد و گفت : کاملا مشخصه ...

شونه هامو بالا انداختم و پوتین و دستکش رو دراوردم و رو به علی کردم و گفتم : هیچ کی با هیزم شکستن نمرده تا حالا آقا...

وقتی که داشتم از کنارش رد می شدم دم گوشش گفتم : اخم اصلا بهت نمیاد بد اخلاق...

دو روز از موندن ما تو ویلای مینا جون گذشته بود همه چی خوب بود یا لااقل من اینطور فکر می کردم.

یه روز بارونی بود . هوا سرد بود . اون روز آقایون می خواستن به ما جوجه کباب بدن .

حیاط با صفا شده بود نم نم بارون به زیبایی اش اضافه می کرد . چشمامو بستم و عطر نم رو به ریه هام کشیدم . علی

تازه از حموم اومده بود . یه کلاه بافتنی مشکی سرش گذاشته بود قیافه اش مثل پسر خاله شده بود با اون چشمای درشت

مشکی اش .. همین باعث خنده ی من شد .

نگاهی تو چشمام کرد و گفت : چیه ؟

فکرم رو به زبون آوردم و باعث خنده اش شدم .

با لحن خود پسر خاله گفت : چیه ؟ مگه چیه ؟ نفت بیارم ؟

از خنده داشتم روده بر می شدم

تو این حین دوست عمو احمد اومد و بابا و عمو همراهش از ویلا خارج شدن .

رضا مشغول به سیخ کشیدن جوجه ها بود .

رفتم از رو منقل یه ذغال برداشتم و رو زمین جدول کشیدم که لی لی بازی کنم .

خنده ام گرفته بود . دیدم علی داره نگام می کنه بی توجه به اون به لی لی ام ادامه دادم...

رو کرد بهم و گفت : ندا یادته بچه بودیم تو کوچه ی مامان جون اینا با بچه ها فوتبال بازی می کردیم ؟

اخمامو تو هم کردم و گفتم : بله یادمه که همیشه با مهدی پسر همسایه دست به یقه می شدی

-آخه اون خیلی پر رو و گنده دماغ بود حقش بود.

نگاهی تو چشماش کردم و با لحنی شاکی گفتم : تو همیشه شر و بد اخلاق بودی

تو هم رفت منم به روی خودم نیاوردم.

بعد از خوردن نهار تصمیم گرفتیم بریم جنگل . هوا مناسب بود و به قول رضا دو نفره .

چون یه ماشین برده بودیم همه تو اون خودمون رو جا دادیم.

7 نفر بودیم که من و مینا جون تو صندوق عقب جا دادیم خودمونو !! البته خدا رو شکر که شاسی ماشینش بلند بود و

خفه نشدیم .

ولی بدبختی اش این بود که حتما باید درو از پشت برامون باز می کردن .

دنبال جا می گشتن . همه از ماشین پیاده شدن من و مینا جون همچنان تو صندوق عقب بودیم .

دستامو تو دستش گرفت و خیلی بی مقدمه گفت : عروس من میشی ؟

با چشمایی که داشت از حدقه بیرون می زد گفتم : جان ؟؟؟؟

-می خوام عروسم بشی تو ماه منی نمی خوام بیفتی دست دیگران ...

من خنگ با حالت پرسشگرانه ای گفتم : کدومشون ؟

خاله ام با خنده گفت : علی !! من که دیگه داشتم رو ابرا سیر می کردم گفتم : آخه شما از جانب علی مطمئنی ؟

-من مادرم متوجه حس و حال و التهاب علی میشم . حالا تو چی ؟ چه احساسی بهش داری ؟

رو دلم پا گذاشتم و گفتم : خوب من ... من علی رو مثل برادر نداشته ام دوسش دارم خیلی هم دوستش دارم اما تا به

حال به دید دیگه ای نگاهش نکردم (کله ی آدم دروغگو)

-ببین ندا جان تو وقت داری فکر کنی ازت هم می خوام این موضوع بین خودمون دو تا بمونه و به سیما چیزی نگی . می

خوام اول از جانب تو مطمئن شیم بعد پا پیش بذاریم .

وقتی جا پیدا شد علی به سمت ما اومد و در صندوق رو باز کرد . حالا دیگه یه حس غریبی داشتم که خودم هم نمی

دونستم علتش چیه ؟

مینا جون نمی تونست پیاده شه برای همین علی کولش کرد . خاله با خنده و شادی گفت : علی جان انرژی تو نگه دار

خانمتو در آینده بغل کنی...

من که دیگه مرحله ی غش و ضعفو طی می کردم

خلاصه رفتیم و نشستیم .

تا عصر کلی خوش گذروندیم و دبلنا بازی کردیم . علی مدام حواسش به ورقه ی من بود و اگه عددی رو نمی داشتم بهم

تذکر میداد که جاشو بذارم منم از توجهش غرق لذت می شدم .

شام رو هم در یکی از رستوران های محلی صرف کردیم و اون شب با کلی غلت زدن خوابم برد . می دونستم که پدر

مخالف ازدواج خانوادگی یه می دونستم که مادر من دوست داره دامادش تحصیلات بالایی داشته باشه اما علی ... از نظر

من علی ایده آل ترین پسر دنیا بود . (زهی خیال باطل)

فردای اون روز آقایون رفتند استخر .. من و مامان و مینا جون هم نشسته بودیم به غیبت و خندیدن و بخور بخور

تا اینکه چشمم به موبایل علی افتاد که بالای شومینه بود . جا گذاشته بود و من از این بابت کلی ذوق کردم .

نمی دونم چرا اما یه حسی قلقلکم میداد که برم سراغش و سر از توش در بیارم .

مامان و خاله مینا سرگرم بودن از فرصت استفاده کردم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم آرام گوشی رو از رو

شومینه برداشتم .

انگار که ماده رادیواکتیو تو دسته گوشی رو با احتیاط نگه داشته بودم .

رفتم سراغ اس ام هاش...

اس ام هاشو پاک کرده بود کامل . حرصم گرفته بود . البته اون بار که خوندم حسابی داغون شده بودم بس بود

واسم .

دیدم هیچی توش نیس گفتم برم عکسایی که دیروز تو جنگل گرفتیم رو بینم ...

رفتم تو گالری ... خدایا باورم نمی شد . شاخم از چیزی که دیدم دراومده بود .

علی و یه دختر دیگه تو تختخواب علی بودن به بدترین طرز ممکن ...

خدایا ... این چی بود دیگه . توقع دیدن این صحنه رو نداشتم . خاله ام اگه این رو میدید بازم درخواستشو مطرح می

کرد ؟

حتما عکس خاطره انگیزی بوده که تا حالا نگهش داشته ...

با شنیدن صدای ماشین که نوید اومدنشون رو میداد نگاهی به ساعت کردم و فهمیدم 1 ساعته تو اتاق میخ گوش می شم .

گوشی رو با دلهره سر جاش گذاشتم و سعی کردم زیاد با علی چشم تو چشم نشم ...

اون شب سر شام حاضر نشدم و با دو تا مسکن قوی خوابم برد . احساس ضد و نقیضی داشتم . اون موقع که هیچ حسی

به علی نداشتم این صحنه رو ندیدم اما حالا که یه روز نبینمش حالم بده باید با همچین چیزی مواجه میشدم ؟

مغزم دیگه کار نمی کرد .

فردا صبح دلم خیلی گرفته بود . احتیاج به هوای خنک داشتم . بیدار که شدم خاله اینا نبودن . نگاهی به ساعت انداختم .

10 صبح بود . علی همچنان رو کاناپه خواب بود . زیرپوش چسبون حلقه ای پوشیده بود که اندامشو به خوبی نمایش می

گذاشت دلم هری ریخت اما اخمی کردم و به خودم نهیب زدم که این آشغالو باید فراموش کنم اما مگه می شد واقعا

؟؟؟

دست و رومو شستم و یه شکلات تو دهنم گذاشتم و وارد حیاط شدم . یه مقدار از دیوار چینی شون مونده بود . رضا در

حال اینکار بود .

رضا و علی رو با هم مقایسه کردم . خیلی مسئولیت پذیر تر و آقا منش تر از علی بود . با ادب تحصیلکرده ...

اما حیف که من عاشق علی بودم.

سرمو تکون دادم و بعد از صبح بخیر سراغش رفتم کمک کنم...

-ندا سرما می خوری

-نه خوبی رضا مرسی

...

-رضا ماما اینا کوشن؟

-رفتن تا باغ امیریل قدم بزندن . مثل اینکه سبزی تازه چیده رفتن یه خورده بیارن...

-اووو دسته جمعی رفتن دو کیلو سبزی بیارن؟

-حالا جناب عالی که تا الان خواب بودی...

یه کم کمکش کردم و بعد خسته شدم.

-رضا خسته شدم میرم تو آلاچیق

-باشه دستت درد نکنه

رفتم تو آلاچیق زانو هامو بغل کردم ... روم به سمت رودخونه ی جلوی ویلاشون بود . قطره اشکی از چشمم فروریخت

که دلیلشو می دونستم.

اجازه دادم بیاد پایین و هیچ تلاشی نکردم که با دستم مانع ار فروریختنش بشم.

صدای پای کسی رو رو سنگفرش شنیدم علی بود که به رضا گفت : بقیه کوشن؟

رضا با لحن طلبکارانه ای گفت : علیک سلام . ماما اینا رفتن باغ امیریل ندا هم آلاچیق

-آهان

و به سمت آلاچیق اومد پشتم بهش بود وانمود کردم حسابی تو فکرم و حواسم بهش نیس...

بالا سرم و ایستاد و شروع به سوت زدن کرد اما محل ندادم...

با سوتش نوای ندا ندا راه انداخته بود...

بازم اهمیتی ندادم حدودا 10 دقیقه تو اون وضع بودیم که یه دفعه پا شدم و علی و پشت سرم دیدم ... دوباره این دل

لعنتی ام تاپ تاپ کرد

سرمو انداختم پایین سلام دادم

-سلام ... تو باغ نیستی؟!!! یه ساعته دارم صدات می زدم

-بیخشید

راه افتادم . از شیب جلوی ویلا گذشتم و خودمو به رودخونه رسوندم...

کفش مناسبی پام نبود و یه دمپایی ابری فقط به پا داشتم...

علی دنبالم اومد پایین ... کجا میری؟

حوصله شو نداشتم...

بی اهمیت به راهم ادامه دادم...

-بذار برم لباسمو عوض کنم الان میام با هم بریم ... تنها نری ها!!!

شانه مو بالا انداختم و راه افتادم...

وسطای رودخونه بودم ... آب با سرعت زیادی می اومد . تخت سنگی بزرگ جلوم بود که می خواستم روش برم تا از

آب رد شم .

لجن روی تخت سنگ رو گرفته بود . دمپایی ابری هامم هم مزید بر علت شد و با ما تحت افتادم تو آب...

آنقدر دردم گرفته بود که قدرت هیچ کاری رو نداشتم . فشار زیاد آب هم مانع از این می شد که از جام بلند شم . اشکم

دراومده بود . شنام خوب بود ولی تو اون موقعیت واقعا توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتم .

تا اینکه دستایی محکم زیر بغلم رو گرفت ... علی بود . حداقل تو اون لحظه فرشته ی نجات من شده بود .

بلندم کرد و منو کشوند به کنار رودخونه ...

با لحنی که دلم رو لرزوند گفت : خوبی خانومی ؟

سرمو تکون دادم

لحنش عوض شد و بهم نهیب زد : مگه من نگفتم که صبر کن تا من پیام ؟ چرا اینقدر لجبازی ؟ تو این سرما چقدر

خودتو خیس کردی

ادامه داد : بدو بیا تا خاله نیومده لباستو عوض کن همه لجنی شده ...

نگاهی به خودم کردم حق با علی بود . به کمک هم به سمت ویلا رفتیم

آنقدر آب درون لباسم رفته بود که وزنم زیاد شده بود و نمی تونستم خودمو بکشم ...

به ویلا رسیدم تو موتورخونه لباسامو عوض کردم و علی برام لباس تمیز آورد ... البته لباسای خودش بود .

لباسامو دادم بهش وقای لباسای علی رو پوشیدم دیدم لباسای منو شسته و داره پهن می کنه ...

از این کارش خیلی خجالت کشیدم احساس دست و پا چلفتی بودن رو داشتم ...

رفتم سمتش که تشکر کنم ..

اومد جلوم زانو زد پاچه شلوارمو تا زد بالا ... شلنگ آب رو گرفت رو پام تا پاهام تمیز شه .. دیگه داشتم شرمنده اش

می شدم ...

ازش تشکر کردم کارمون که تموم شد رفتم سراغ رضا همچنان مشغول کار بود نگاهی بهم کرد و گفت : باز دسته گل

آب دادی ؟

-جونم رضا جون ؟ باز ؟ مگه کار هر روزمه ؟

نگاهی کرد و گفت : کم نه !!!

و بعد اشاره ای به علی کرد و گفت : اونجارو!!

علی سرشو برده بود داخل چاه آب وسط حیاط و داشت صدای فورباغه در می آورد...

نگاهی به رضا کردم و افکار شیطانی همو خوندم

از همون جا با سرعت زیاد دویدم و از پشت خودمو انداختم روش که صدای آخش رفت هوا من و رضا حالا نخند کی

بخند...

سرشو آورد بالا دستش رو پیشونی اش بود دهن کجی کرد و با خنده گفت : کارتون خیلی جالب بود فقط ...

دستشو برداشت ... وای خدا پیشونی اش خون اومده بود . قیافه ی آدمای افسرده رو به خودم گرفتم : وای خدا مرگم

بده ... چی شدی ؟"

بعد تو دلم گفتم : ندا خیلی بی چشم و رویی این همه در حقت محبت کرد اون وقت تو اینجوری تشکر می کنی ؟

حقشه ... پسره ی پررووی دختر باز ...

مامان اینا هم پیداشون شد ...

یه عالمه سبزی با خودشون آورده بودن

خاله رفت روزنامه و سبد و آبکش برای سبزی پاک کردن آورد . همه دور هم نشسته بودیم و پاک می کردیم اما

جمعیت متنفرق شد و همه به بهانه ای جیم زدن موندیم من و علی ...

من داشتم تند تند سبزی ها رو پاک می کردم علی خیلی آرام و با ملایمت (بر خلاف اخلاق گندشون)

مامانم رو به خاله گفت : مینا قدیما خواستگاری دخترا می رفن یه کیلو سبزی می بردن بین دختره چه جویری پاک می

کنه که بگیرنش یا نه ؟

رو به علی کردم و گفتم : اگه من بودم که همون اول fail می شدم

در جوابم لبخندی مرموز زد و گفت : اختیار دارین خانومی ...

دو روز دیگه هم اونجا موندیم و بعد عزم رفتن کردیم . چون با ماشین علی اومده بودیم اون هم مجبور شد با ما برگرد
 منتها این دفعه عمو موند و با ما نیومد . شب بود حرکت کردیم . من و مامان عقب و علی و بابا جلو نشستند .
 هر چی سعی می کردم بهش نگاه نکنم نمی شد نامصب چشماش سگ داشتن . ای خدا این عشق چی بود که خلق کردی
 اگه نبود که دنیا گلستون می شد. شاید هم من اشتباه می کردم . عشق موهبت بزرگ الهی بود اما ما آدما گاهی اونو با
 چیزای دیگه اشتباه می گیریم .

وقتی قضیه رو برای مهناز تعریف کردم کلی گله کرد که چرا چیزی تا به حال بهم نگفته بودی و این حرفا...
 -مهناز به خدا نمی دونم چی کارکنم از یه طرف دوستش دارم از یه طرف می دونم که آخر عاقبت نداره...
 -ندا دیوونه ای به خدا من نمی دونم تو که اینقدر سست نبودی به این همه پسر بی اعتنایی اون وقت یه پسری با شرایط
 علی با این وضعیت دل تو رو برده واقعا که...
 -تو چه توقعی داری ؟ تو به عشق در اولین نگاه اعتقاد نداری ؟ بابا مهناز من یهو عاشق شدم چشمام بسته شد الانم
 دیگه نمی خوام در موردش حرف بزنم...
 -باشه خود دانی...
 چشمامو رو هم گذاشتم و عید شد . تموم عید با هم بودیم اما حالم تعریفی نداشت . دوباره همون اس ام اسا . همون
 رفتارای ضد و نقیضش با این تفاوت که جدیدا خیلی به من اس ام اسا رمانتیک می فرستاد .

13 به در رفتیم لواسون . خیلی خوش گذشت . وقتی رسیدیم خونه علی برام اس داد که be man ke kheili :

khosh gozasht kheili rooze khoobi bood

: be manam hamintor منم در جوابش فرستادم

: Neda khano0m yedoone bashe جواب داد

: az hamoon ye doonehaee ke hame تکه کلامش یه دونه باشی بود ... حرصم گرفت سند کردم که

hastan ?

10 دقیقه بعد جواب داد : daste shoma dard nakone dige .. hesabe shoma az baghiye jodas . hame Onvare khat ama shoma invare khat pishe khodami khanoomi , shoma hich vaght khodeto ba digaran moghayese nakon ...

نمی دونست با این حرفش چه آتیشی به جون من زد اصلا این حرفش باعث شد من خر تموم حرفا و کارا و دوست دخترای رنگارنگشو فراموش کنم...

چرا اینقدر ساده بودم من خدایا...

20 فروردین عروسی دعوت بودیم . خانواده مینا چون شمال بودن فقط علی تهران بود که با ما اومد عروسی . تو راه یه نگاه های خاصی می کرد که دلمو می لرزوند .

اس ام اس بازی های من با علی ادامه داشت تا اواسط اردیبهشت ... دیگه ندیدیم همو ... خودم هم نمی دونستم چرا تا اینکه یه روز مامانم عصبی اومد تو اتاقم ...

منم که از همه جا بی خبر داشتم آهنگ گوش می کردم .

-مامان چیزی شده ؟

-من باید اینو از تو پپرسم ...

-من ؟ چیزی نشده آخه

-که چیزی نشده ؟

گوشی مو از رو تخت برداشت و شروع کرد به گشتن .. مامانم تا به حال از این کارا نمی کرد .

-که چیزی نشده این اس ام اسا چیه ؟

-خوب اس ام اسه دیگه

-چه لزومی داره تو به علی اس ام اس عاشقانه بفرستی اونم به تو؟

-یعنی چی مامان؟ کجای اینا عاشقانه اس

-خیلی خوب... بذار بهت بگم. امروز مینا گفت برم خونه شون منم رفتم. ژیللا هم اونجا بود. قضیه خواستگاری تو رو برای علی مطرح کرد. منم گفتم جواب من و پدرش منفییه چون یه موقع حرف شده بود بابات 100٪ مخالف بود منم که معلومه...

زل زد تو چشمام... و گفت: تو آبروی من رو بردی... من فکر می کردم باهام صادقی

ادامه داد: مینا به من گفت که از بهمن از خواستگاری کرده. اون وقت تو یه کلام به من نگفتی مینا گفت جوابت مثبته...

با گریه گفتم: مامان مینا جون خودش گفت به مامانت نگو... قسم داد. از من جوابی نگرفت به خدا

-خوب منو سنگ رو یخ کردی... آخه این پسره چی داره مگه؟

-مامان من عاشقشم تو تا به حال عاشق شدی؟

-خفه شو... ندا اینو از ذهنت بکش بیرون. حق نداری دیگه بهش اس ام اس بزنی یا حرفی به هم بزنین چون اینجوری منو زیر سوال بردی و باباتو فهمیدی؟

در میون گریه سرمو تکون دادم. تموم نقشه هام و آرزو هام نقش بر آب شد. به همین راحتی به همین زورگویی باید فکرش رو از ذهنم می انداختم بیرون

من نمی تونستم حالا که دیگه علی تو بند بند وجودم بود نمی تونستم فراموشش کنم.

قضیه خیلی جدی بود مامان و مینا جون و حتی ژیللا جون با هم قهر بودن. به عقیده ژیللا جون مامانم خودشو گرفته بود و فکر کرده بود ما خیلی سر تر از اوناییم و پسر خوبی مثل علی رو ندیده گرفته بود.

خدایا چرا هیچکی به فکر من نبود؟

از علی خبر نداشتم . تو تب و تاب دیدنش و شنیدن صدایش داشتم می سوختم اما غرورم اجازه نمیداد پا پیش بذارم و خودمو ضایع کنم.

تولدش شد اما باز تبریکی در کار نبود.

یه روز واقعا دلتنگ شنیدن صدایش شدم که به مهناز شماره شو دادم و گفتم بهش زنگ بزنه تا صداشو بشنوم که کاشکی هیچ وقت این کارو نمی کردم

صداشو که نشیدم مهناز گوشی رو قطع کرد اونم دیگه جواب نداد.

حالم بدتر شده بود . صدایش عوض اینکه مرحمی به زخمام بشه بدتر نیستتر شده بود روش...

دانشگامو می رفتم و می اومدم خونه حوصله هیچ جایی رو نداشتم تنها تفریحم درس خوندن بود که اونم مدام با فکر کردن به علی و خاطامون می گذشت.

مامانم بهم شک کرده بود . هم چنان با خاله ها رابطه خراب بود . و من هر روز ضعیف تر از روز قبل می شدم.

یه روز که تو دانشگاه بودیم مهناز گفت : ندا به خدا اینی که تو داری به خاطرش خودتو به اب و آتیش می زنی ارزشش رو نداره . من بهت ثابت می کنم

-چطوری ؟

-بهش زنگ می زنم و باب دوستی رو باز می کنم...

اون موقع فکری جز موافقت با پیشنهادش به ذهنم نرسید...

دقیقا یادمه اواسط خرداد بود . با مهناز گوشه ی حیاط دانشگاه رفتیم . زانوهایم بغل کردم و نفسم رو حبس کردم تا مهناز شماره ی علی رو بگیره .

بعد از چند بوق مهناز قطع کرد.

-دیوونه این چه کاری کردی ؟

-بابا ندا هول شدم . قیافه تو می بینم هول میشم .

-خوب چیکار کنم توقع نداری که بزمن برقصم واست ؟

-ندا این جواری اعصابت بیشتر خرد می شه تو برو سر کلاس من باهات حرف می زنم نتیجه رو بهت می گم... .

نمی دونم چرا همه اش به مهناز اعتماد می کردم . رفتم سر کلاس ولی چه فایده که همه اش حواسم به علی و مهناز بود

...

کلاس تموم شد اما هنوز خبری از مهناز نشد . با مریلا رفتیم سلف اون روز لوبیا پلو داشت که من دوس داشتم اما نمی

دونم چرا از گلوم پایین نمی رفت

مریلا - اه ندا تو هم که همه اش با این غذات بازی کردی

نگاهی بهم کرد و با لحن بامزه ای گفت : کوفت کن دیگه

خندیدم ... یه زهرخند و یه قاشق ماست تو دهنم گذاشتم .

تو همین حال و هوا بودیم که مهناز وارد سلف شد و اومد نشست کنارمون .

حالت چهره اش مشخص نبود که ناراحته خوشحاله ؟

نگاه منتظرم رو بهش دوختم که مریلا گفت : مهناز غذا نگرفتی ؟

-ژتون نداشتم... .

-خوب من یه دونه اضافه داشتم می گفتمی بت بدم

-ولش کن

سینی مو کشیدم طرفش و گفتم : بخور من میل ندارم

با ولع شروع به خوردن غذا کرد انگار نه انگار که من دارم تو بی خبری دست و پا می زدم

هانیه از دور اومد و مریلا تا اونو دید گفت : خوب بچه ها من برم... .

و کیفش رو برداشت و ضمن رفتن گفت : سر کلاس می بینمتون

بعد از رفتنش تا اومدم دهن باز کنم مهناز سری از تاسف تکون داد و گفت : دیدی گفتم ارزشش رو نداره ؟

با کلافگی گفتم : حرف بزن بگو ببینم چی شده ؟

-چی می خواستی بشه ؟ از اون موقع تا الان داشت باهام حرف می زد معرفی کامل کرد و از خودش و کار و بارش و...

-دیگه ؟...

-و دیگه رواط متعددی که تا به حال داشته !

وا رفتم نمی دونم چرا خوب اینا رو که خودم می دونستم.

قرار گذاشت همو ببینیم اما من بهانه آوردم.

دیگه بقیه ی حرفاشو نفهمیدم.

اون شب مهناز بهم اس اس داد که علی بهش زنگ زده که کلی باهاش حرف زده هی هم می گفت : ندا می خوام

ببینم در مورد تو چیزی میگه یا نه ؟

از دست مهنازم کلافه شده بودم اون نباید با علی حرف می زد اون که می دونست من عاشق علی ام...

بکش ندا خانوم بکش...

تو دانشگاه دائم جلوی من داشت با علی گل می گفت و می شنفت...

همه اش هم می گفت می خوام ببینم آخرش می گه درموردت یا نه ؟

اینقدر جلوی من واسه اش عشوه می اومد که کلافه می شدم.

یه روز طاقتم تموم شد و گفتم : مهناز حداقل صداشون ضبط کن من بشنوم.

خلاصه موافقت کرد و هر بار که با علی حرف می زد بعدش فایل ضبط شده شو بهم میداد که گوش کنم.

تو اون فایللا خدشاده هیچ بار ندیدم علی قریون صدقه ی مهناز بره یا خیلی صمیمی باهاش حرف بزنه اما مهناز همه

اش می گفت علی دائم داره عزیزم فدات شم بهم می گه...

این ماجراها هم چنان ادامه داشت تا اینکه یه روز مهناز گفت بعد دانشگاه بریم خرید منم موافقت کردم چون واقعا حوصله ام سر رفته بود.

به محل خرید دو تا چهارراه مونده بود. از چیزی که دیدم دهنم باز مونده بود. علی سوار آزرش سر چهارراه رو به ما وایستاده بود. داشتم سکنه می کردم.

نگاهی به مهناز کردم که دیدم بی خیال داره راه می ره تا اینکه اونم گفت: ندا ندا اونجارو...

مهناز عکس علی رو قبلا دیده بود. برای همین شناختش.

تنها کاری که کردم سرم رو انداختم پایین و خیابون کناری رو داخل رفتیم

-این اینجا چی کار می کرد؟

-نمی دونم والا شانس توئه دیگه...

من خنگ اصلا فکر نمی کردم که بخواد با علی قرار بذاره..

از خرید منصرف شدیم و به بدترین حالت ممکن رفتم خونه

مامانم شوکه شد که منو دید رنگم پریده بود و فشارم افتاده بود پایین

خیلی بد شد خدا!!! کاش نمی دیدمش کاش بهش سلام می دادم / ... اصلا اون چرا بهم سلام نداد؟

آخرای شب بود که مهناز بهم زنگ زد

-ندا اعتراف کرد که دوستت داره گفت که عاشقته...

گوشام رو با دست گرفتم که خوب بشنوم

-چی؟

-باور نمی کنی؟ به خدا خودش گفت صداشو ضبط کردم...

فکرش را نمی کردم که اینطور از مهناز نارو بخورم . فردای اون روز مهناز یه سری فایل داد بهم گفت که اعترافات علی

یه اما همه اش نازکردن های مهناز بود . نمی دونم واقعا می خواست منو کمک کنه یا علی رو تور کنه ؟

گیج شده بودم

چند روز بعد علی اومد دانشگاهمون . از ترس نزدیک بود سکنه بکنم تا کاسف به عمل اومد مهناز خانوم گفته که

همکلاسی منه . این یعنی عمق فاجعه یعنی آبروی این همه سالم پیش علی رفت .

هه ! آبرویی هم مونده بود .

علی اومد و من طوری وانمود کردم که از قضیه چیزی نمی دونستم .

عدو سبب خیر شد . با علی صحبت کردم

-ندا من تصمیم گرفتم برم سربازی می خوام ببینم جواب تو به من چیه ؟ این دفعه می خوام از زبون خودت بشنوم

-سربازی ؟ چطور بعد این همه سال ؟

-شاید اینطوری بتونم پدرت رو مجاب کنم شاید نظرش عوض شه . نمی دونم . اما ندا من برای رسیدن به تو حاضرم

هر کاری بکنم حتی برم درسمو ادامه بدم

شاید اون حرفا عملا بی نتیجه بود اما هاله ای از امیدواری در قلب من ایجاد کرد .

من علی رو دوست داشتم بی هیچ خجالتی بهش گفتم که دوستش دارم و بدون اون نمی تونم زندگی کنم... .

علی رفت ... اما دو هفته بعد مهناز سوسه اومده بود که ندا منصرف شده !!

علی دوباره اومد دانشگاه با هم صحبت کنیم .

ازم جواب خواست . بهش گفتم چرا جوابای مهنازو میدی گفت جون تو رو قسم خورده بود!!!

گفتم جواب قطعی رو بهت اس می کنم

و دو روز بعد روزی که هیچ وقت فراموش نمی کنم . خواسته و ناخواسته بنا به فرمان عقل و وزوزهای مهناز گفتم : نه

!!!

باورم نمی شد که اینقدر راحت به عشقم پشت پا زدم.

دیگه واقعا تنها شدم . با مهناز هم قطع رابطه کردم چون بدجوری بهم ركب زد.

روزها از پی هم می گذشت تا اینکه مادر بزرگم فوت کرد . ماما بابام ...

بعد از دو ماه دیدمش . خیلی سرد باهام برخورد کرد.

شنیدم که می خواد بره سربازی ...

خاله ام می گفت که یه گردنبند رفته خریده که N روش حک شده منم به روی خودم نیاوردم که N یعنی چی ؟

تو بزرخ بودم . اگه واقعا دوستم داشت حداقل ازم می پرسید چرا گفتم نه ؟ یا پافشاری می کرد که قانعم کنه .

اما اون ...

لعنت به این غرور

معنی حرفای میناجون رو نمی فهمیدم .

ازش حرصم گرفته بود .

شب که برای شام رفتیم تالار جلو چشماتش کلی با صاحب تالار که پسری جوون بود بگو بخند راه انداختم که فکر نکنه

من بلد نیستم ..

هه این تازه اولشه علی آقا . بچرخ تا بچرخیم ...

روزها از پی هم گذشت و هیچ خبری ازش نداشتم بهممن بود . حدودا 6 ماهی می شد بی خبر بودم ...

آموزشی اش تموم شده بود افتاده بود اهواز اما نمی دونم بقیه شو کجا افتاده بود .

سعی کردم که فراموشش کنم اما نمیشد .

بذر عشقش روز به روز بیشتر جوونه می زد . نمی تونستم اولین عشقیمو که در اولین نگاه عاشقش شده بودم از یاد ببرم

دلم به شونه می خواست که تکیه گاهم باشه سرپناهم باشه اما...

تو اون روزها برام خواستگاری اومد.

خواهرزاده ی دوست مامانم بود . طاهها پسر خوبی بود . نجیب . خانواده دوست . فوق لیسانس الکترونیک داشت . از نظر

قیافه هم چیزی کم نداشت اما دل من گروهی علی بود.

مامان اصرار کرد که چند باری باهاش برم بیرون شاید مهرش تو دلم جا کنه ...تو دل مامان و بابا که حسابی جا خوش

کرده بود.

به حافظ تفال زدم.

تصمیم گرفتم که بختمو امتحان کنم...

دو ساعت دیگه قرار بود طاهها بیاد دنبالم بریم بیرون . نمی دونم چرا اینقدر تو پوشیدنم دقیق بودم . نزدیک 1 ساعت

دنبال لباس می گشتم تا دست آخر به مانتوی مشکی اسپرت با شلوار جین و شالی که تلفیق آبی زنگاری و صورتی بود

انتخاب کردم.

زنگ درمون رو زد با مامان احوالپرسی کرد و بعد از شنیدن جمله ی مواظب خودت باش مامانو ترک کردم.

تو آینه ی آسانسور نگاهی دقیق به خودم انداختم . دوباره یاد علی انداختم سرمو تکان دادم و با خودم گفتم : مگه اون

موقع که با دخترای رنگارنگ می گشت به من فکر می کرد که حالا من فکر کنم.

لبخندی زدم و از خونه بیرون رفتم.

طاهها از ماشینش پیاده شد و دسته ای نرگس به سمتم گرفت و گفت : تقدیم به ندا خانوم ... و آروم گفت : خانوم خانوما!

لبخندی از سر شرم زدم و سوار ماشین شدم.

-خانومی چطوری ؟

-خوبم شما خوبین ؟

اخمی شیطنت آمیز زد و گفت : ندا خانوم داشتیم ؟ شما چیه ؟ من اسم دارم طاها ! اوکی ؟

-بله آقا طاها

خندید و دنده رو عوض کرد . نمی دونم دلم می خواست یه خورده خودمو واسش بگیرم تا قدر عافیت رو بیشتر بدونم ...
طفلك .

زیر چشمی بهش نگاه کردم . بدم هم نمی اومد ازش تیپ اسپرت خوبی زده بود . با بوی ادکلنی که مشامم رو نوازش داد

-با سینما موافقی ؟

-اوهوم ... چه فیلمی

-فرقی نمی کنه فقط بهمون خوش بگذره دیگه...

با خنده موافقت کردم .

فیلم کمدمی بود و از اول تا آخرش با طاها می خندیدم . در کنارش احساس خوبی داشتم . تو سینما اینقدر چیپس و پفک و لواشک و پاپ کورن خوردیم که داشتم بالا می آوردم .

-ندا بستنی بخوریم ؟

بی تکلف ناله کردم ... طاها!!!!!!

کلی ذوق کرد که اسمشو صدا زدم ... جونم ؟

-الان کلی چیز خوردیم مگه معده ی آدم چقدر جا داره ؟

سرشو خاروند و گفت : والا آدمو نمی دونم اما معده ی من اندازه ی یه تریلی 18 چرخ جای خالی داره در کنار تو حسابی به اشتها اومدم ...

در ضمن تو اون هاگیر واگیر متوجه شدم طاها و رضا دوست جون جونی دراومدن

ظاهرا طاها رضا رو واسه جشن نامزدیمون دعوت می کنه رضا هم می گه شرمنده نامزدیه دخترخاله مه ...

خلاصه نمیتونه بره مثلاً!!

بعد که تو جشن نامزدی می بینن همو تازه می فهمن قضیه از چه قراره؟!!

اون روز تا شب تو سر و کله ی طاها زدم و بهمون خوش گذشت . رفته بودیم لواسون و کلی حال کردیم .

فرداش هم آقا طاها و رضا اینا قرار بود برن آب گرم پلور خلاصه منم پامو کردم تو یه کفش که زرنگی می خوای بری

صفاسیتی مجردی ؟ به تلافی اش منو برد لواسون

شب تو رختخواب داشتم با طاها اس ام اس بازی می کردم

-خیلی امروز بهم خوش گذشت خانومم

-منم همین طور جوجو

-قومبولی من من که جوجو نیستم من خروسم تو جوجویی از اون کوچولو موچولوهای پرطلایی مامانی اووووم

-چی شد نکنه دوباره می خوای یه لقمه ی چربم کنی ؟

-اوهوم خیلی دوست دارم ...

-شیطون نشو فعلا از اون خبرا نیست

-ولی بوسه ی امروز تو فراموش نمی کنم ... خصوصا لبای داغتو ...

-اها طاها به روم نیار می دونی که من خجالتیم . کاری نکن آخرین بار باشه ها

-خانمم غلط کردم . اصلا خجالتی ماه خودمی فدات شم ...

-طاها فردا فراموشم کنی کله ات رو می کنم .

-من بیخود بکنم ناناامو فراموش کنم

-خوب خوابم میاد خروسی شب بخیری

-فدای جوجوم بشم بوبوسی شب بخیر

فردا صبح ساعت 11 بود که از خواب بیدار شدم . چند تا میس کال و اس ام اس از طاهها بود که اعلام کرده بود رفته منم

اس دادم و صبح بخیر گفتم اما جواب ندادم . گفتم حتما تو آب گرم گوشی هاشونو نبردن ..

ساعت 6 بعدازظهر بود اما خبری از طاهها نبود . بهم برخورد نامرد . چرا تحویل نمی گیره .

خلاصه تا ساعت 9 شب خبری ازش نشد زنگ زدم گوشی اش خاموش شد .

طاقت نیاوردم زنگ زدم به رضا تلفنشو بعد از کلی بوق زدن برداشت

الو ؟

-سلام رضا چیزی شده ؟

-سلام ندا ! چطور ؟

-طاهها حالش خوبه ازش خبری ندارم از صبح

-آره اون خوبه

-پس چرا جواب نمیده ؟

-راستش ؟ چطور بگم ؟

-رضا بگو جون به سرم کردی ...

-ببین ندا امروز علی هم اونجا اومده بود!

-به طاهها حرفی زد ؟

-کاش حرفی میزد

-پس چی ؟

-علی یه گردنبند داشت که پلاک neda روش بود . هر چی بهش می گفتم اینو ننداز به خرجش نمی رفت امروز تو آب گرم طاهها اونو دید و هر فکری خواست راجع بهتون کرد علی هم حرفی نزد و باعث شد اون مطمئن شه . هرچی باهاش حرف زدم و گفتم اینطوری نیست باور نکرد و گذاشت رفت ...

زانو هام سست شد اشکام سرازیر شد .

-وای رضا حالا چیکار کنم ؟

-به خدا ندا منم موندم . علی دیوونه اس . نمی دونم هدفش از این کارا چیه ؟ اونم غیبت زده ازش خبری ندارم .

-آخه از جون من چی می خواد ؟ من که آبروشو نبردم تحقیرش نکردم فقط گفتم نه ! همین ...

-می دونم ... ندا هرطوری هست با طاهها صحبت کن . از این اشتباه درش بیار ...

-رضا ... رضا من دوستش دارم ... خیلی زیاد ... نمی تونم دوریشو تحمل کنم ...

-می دونم عزیزم . شده برو دم خونه شون غرورو کنار بذار نذار از دستش بره با شناختی که من ازش دارم الان منتظر

توجیه توئه اگه توجیه نکنی همه چی بینتون تموم میشه .

-باشه ممنون رضا ... فقط به کسی چیزی نگو

-مطمئن باش قربانت

-خداحافظ ...

به منزلشون زنگ زدم . مادرش تلفن رو برداشت ...

-الو

-سلام ملکه جون

-سلام قربونت برم خوبی ؟

-ممنون شما خوبین ؟ بابا خوبن ؟

-فدای تو مامان بابا خوبن؟

-ممنون

-جانم گلم؟

-ببخشید طاها تلفنش خاموشه مجبور شدم به خونه زنگ بزنم...

-آهان مادر خوابیده اومده بود گفت خسته اس سرش درد می کرد خوابید

-باشه ممنون فقط بیدار شد بگین باهام تماس بگیره

-حتما عزیزم

-معذرت می خوام مزاحم شدم کاری ندارین؟

-نه سلام برسون

-حتما خداحافظ..

دو روز به همین منوال گذشت و خبری از طاها نشد.

به محل کارش رفتم . نمی خواستم برم بالا ک جلوی منشی اش ضایع ام کنه...

اینقدر وایستادم تا از شرکت بیاد بیرون...

ته ریش داشت دلم واسش ضعف رفت...

رفتم جلو ... تا منو دید عصبی به سمت ماشینش رفت و درو باز کرد.

سریع رفتم نشستم داخل و درو بستم...

نگاهی اخمالود بهم کرد و گفت : بفرمایین بیرون...

باورم نمی شد این طاها بود که عاشقم بود؟ چرا اینطوری رفتار می کرد؟

اشکام جاری شد

-طاها خواهش می کنم این چه برخوردیه ؟ طاها من کار بدی نکردم تو هیچی نمی دونی ... رضا بهم گفت که ...

-نمی خوام بشنوم ...

-طاها داری به طرفه به قاضی میری بابا حرفای منو بشنو ...

-تو به آدم حيله گری نمی خوام باهات هم صحبت شم در به زمان با چند نفری اون وقت به همشون هم ابراز علاقه می

کنی ...

-دروغه طاها به مرگ مامان جونم دروغه ..

-قسم الکی نخور نه که خیلی آدم پایبندی هستی ؟

-این دیگه خیلی زیاده طاها نمی دارم بیشتر از این بهم توهین کنی ...

من دوست دارم اما نمی خوام به هر قیمتی خودمو زیر سوال ببرم ...

ایرادی نداره ... باور نکن ... منم فراموش می کنم همه چی رو

-آره دیگه بهانه ی خوبی دستت اومد . حالا برو با علی جونت ...

-خفه شو

و بی اراده زدم تو گوشش و از ماشین اومدم بیرون . اشکام می ریخت باور نمی کردم طاها این حرفا رو بهم زده باشه ...

علی چرا با من این کارو کردی ... ازت متنفرم ...

آنقدر دلم می خواست زنگ بزنم به علی بگم هدفتم از این کارا چیه ابله ؟ چی از جون من و زندگی ام می خوای ؟

اما کاری نکردم . دست رو دست گذاشتم و طاها هم بعد از 2 هفته محل بهم نداد جالب اینجا بود که خبری از علی نبود .

ظاهرا از اون عشق آتشین خبری نبود فقط می خواست میونه ی من و طاها رو خراب کنه .

اون ترم تا مرز مشروطی پیش رفتم . اگه طاها بود بهم دلگرمی می داد . آه خیلی دلم هواشو کرده بود اما غرورم اجازه

نمی داد که با وجود توهینایی که بهم کرده بود دوباره برم براش جلسه توجیهی بذارم .

تو این مدت هیچ کدوم از خانواده ها در جریان میونه ی شکراب ما نبودن فکر می کردن به خاطر امتحانات من روابطمون کمرنگ شده.

آخرین امتحانم رو دادم . به خونه که رسیدم خسته کلید رو تو قفل چرخوندم.

مامان در حال جاروکشیدن بود متوجه ورودم نشد . بلند سلام دادم تا متوجه شد و جارو برقی رو خاموش کرد دستی به

کمرش کشید و گفت : علیک سلام خانوووم

-چه خبره ؟ داری خونه تمیز می کنی ؟

-آره امشب گفتم خانواده ی طاها بیان اینجا ملیحه (خاله ی طاها - دوست مامانم) هم گفتم با خانواده بیان

انگاری برق سه فاز بهم وصل کردن...

-آخه چرا ؟ بدون هماهنگی من ؟

-اوووووو حالا مگه چه خبره ؟

بعد که سکوت منو دید گفت : آهان به خاطر ابروهات میگی ؟ نگران نباش فکر اونم کردم از افسانه برات وقت گرفتم

ساعت 2 ... نهار خوردی برو

وای می خواستم فریاد بزنم حالا طاها فکر می کرد من دارم منت کشی میکنم . البته دلم واسش یه ذره شده بود اما نمی

دونستم چه جوری باید باهاش رودر رو شم...

رفتم لباسمو عوض کردم و نهارخوردم تو گردگیری به مامان کمک کردم و راهی آرایشگاه شدم . یه ماهی می شد

ابروهامو برنداشته بودم صورتم حسابی ترگل ورگل شد . به خونه که اومدم دوشی گرفتم و کم کم بابا هم اومد . دلهره

داشتم . موهامو سشوار کشیدم و آرایش ملایمی کردم . پیراهن کمر کمرستی و کلوشی به رنگ یشمی داشتم و آستینای

سه ربع داشت و خیلی بهم می اومد . رو کمرش گلهای بافته شده ی قرمز داشت . موهامو هم دو طرفم بافتم و کش سر

گل قرمز رو پایینش بیستم . خودم از قیافه ی خودم خوشم اومده بود . مثل بچه های کوچولو شده بودم.

یعنی طاهها منو ابنجوری ببینه چی می گه ؟

ساعت یه ربع به هفت رو نشون می داد که اومدن . تو اون کت و شلوار اسپرت طوسی حسابی تو دل برو شده بود
خصوصا با تی شرت نارنجی که پوشیده بود.

یه لحظه دلم ضعف رفت . با مامان و باباش و ملیحه جون روبوسی کردم با آقای پدرام پور شوهر ملیحه جون هم سلام
علیک کردم نوبت به طاهها رسید تو جمع تا به حال با هم روبوسی نکرده بودیم برای همین به هم دست دادیم بهم نگاه
نمی کرد . دستمو فشار داد اما ازم دلخور بود.

ملکه جون بعد از مدتی نشستن گفت : فدات شم دلم واست یه ذره شده بود بیا بشین پیشم ببینم .

بعد از تعارف کردن چای ها کنارش نشستم .

دستی رو پام گذاشت و گفت : خدا رو شکر امتحانا خوب بود ؟

تو دلم گفتم : فتیرررررررررر

-ممنون بد نبود

-به طاهها گفتم زیاد تو اون ایام این ور اونور نبرتت از درست نشی

-لطف دارین ملکه جون

-قربونت برم صورتت امشب یه جوری شده

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : بد شده ؟

-نه عزیزم ماه شدی مثل شب چهارده

صداشو پایین آورد و گفت : طفلی طاهها خیلی خودشو نگه داشته از خود بیخود نشه

از خجالت آب شدم...

مامانم گفت : چیه شما دو تا نشستین وسط ما . پاشید برید پاشید برید

و با خنده ما رو از جامون بلند کرد حتما پیش خودشون فکر کردن چه عروس داماد خجالتی ای
بی صدا به اتاقم رفتم . طاهها هم پشت سرم بود . درو باز کردم و اشاره کردم بره تو دستشو پشت کمرم گذاشت و به تو
هلم داد . کمرم قیلی ویلی رفت ...
رفتم تو و رو تختم نشستم ...
رفت کنار پنجره ... هوا بارونی بود و داشت خیابونو نگاه می کرد ...
بالاخره سکوتو شکست ... آخرین باری که همو دیدیم بهم یه سیلی زدی و برگشت سمتم ...
لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم ...
اومد کنارم رو تخت نشست مدتی مکث کرد سرمو بالا گرفت . نگاهی به چشمام کرد و گفت : یه سیلی بهت بدهکارم
...
اشک تو چشمام جمع شده بود ... نفسی عمیق کشید و گفت : اما من نمی خوام تلافی کنم ... نمی تونم ...
پا شد یه کم تو اتاقم قدم زد ... اومد بره که به شتاب پاشدم و از پشت بازوشو گرفتم : طاهها
برگشت
-طاهها خواهش می کنم ...
-ندا خواهش می کنم بهانه ای بیار و بگو منو نمی خوای من و تو نباید با هم نامزد بمونیم ...
وارفتم ...
-می فهمی چی می گی ؟ طاهها ؟
بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : تو دلت با یکی دیگه اس ... نمی خوام فکرت با اون باشه جسمت پیش من ...
-طاهها تو اشتباه می کنی ؟ طاهها من ... من ... دوستت دارم
-به اونم همین حرفو زدی نه ؟

گریه ام گرفته بود...

بی اختیار رفتم تو بغلش و چسبیدم بهش ... عطر تنشو به مشامم کشیدم...

-طاها اگه من تو رو نمی خواستم نمی اومدم تو بغلت طاها من...

حق حق امانم رو برید ... موهامو نوازش کرد . آروم که شدم سرمو بالا کردم نگاهش بهم بود یه لحظه عشق رو تو

نگاهش دیدم اما محو شد.

لبامو به لباش نزدیک کردم اومدم ببوسمش که عقب کشید و ازم جدا شد...

-برو دست روتو بشور ... نمی خوام اینجوری بریم پایین...

فکر کردم باهام خوب شده . شام رو خوردند عزم رفتن کردم تو طول مدت شام که کنارش بودم بهم توجه داشت . برام

غذا می کشید . سالاد می ریخت..

موقع رفتن در گوشم یه کلمه گفت : به مامانت بگو منو نمی خوای...

و درو به هم کویید...

می خواستم همون جا بشینم و گریه کنم اما دویدم تو اتاقم و به بهانه ی خواب مامان بابا رو ترک کردم...

صبح با لرزشی نامحسوس از خواب بیدار شدم . سردم بود . عجیب یخ کرده بودم . سرگیجه داشتم . به احتمال زیاد

فشارم افتاده بود پایین

از جام بلند شدم شیرکاکائوی توی یخچالو با بطری سرکشیدم و به اتاقم رفتم . شال و کلاه کردم و از خونه زدم بیرون

...

سرکلاس هیچی از درس نفهمیدم . مهنازو میدیدم که داره دورادور آمارمو می گیره...

سیما یکی از دخترای کلاسمون که خیلی هم خانوم بود اومد پیشم و گفت : ندا ببخشید فضولی می کنم اما با نامزدت

مشکلی داری ؟

عصبی شدم و گفتم : کی این حرفو بهت زده ؟

-به من اصلا ربطی نداره اما مهناز داشت پشتت حرف می زد و می گفت تو با پسرخاله ات رابطه داشتی حالا هم نامزدت فهمیده و نامزدیتون بهم خورده... من فضول نیستم خواستم بهت بگم که جلوشو بگیري نذاری هر چیزی بگه...
دستی رو شونه اش گذاشتم و خودمو به مهناز رسوندم اما تا بهش برسم از دانشگاه رفت بیرون و تو شلوغ پلوغی بیرون دانشگاه گمش کردم...

با خودم فکر کردم که کسی در جریان اتفاقات زندگی من نیست قبلا مهناز اما بعد از اون من به کسی اسرارمو نگفتم...

علی!!!

یعنی علی با مهناز رابطه داره ؟ کسی به جز اون نمی تونه اینا رو به مهناز گفته باشه...

شماره ی رضا رو گرفتم :

-جونم ؟

-سلام رضا

-سلام خوبی تو ؟ - چه خوبی رضا ؟ دیشب طاها اینا خونمون بودن...

با هق هق اضافه کردم : رضا طاها گفت منو نمی خواد ... به خاطر هیچ و پوچ نداشت از خودم دفاع کنم ... رضا ... تو رو

خدا با علی حرف بزن ... بگو دست از سر زندگی ام برداره ... رضا!!!

-آروم باش ندا ... همه اش تقصیر منه نباید میذاشتم اون روز اینجوری بشه ... ندا من خیلی با طاها حرف زدم اما اون

شعراى تو رو دست علی دیده اون گردنبندهم که مزید بر علت شده ... طاها خیلی رو خیانت حساسه همیشه می گفت

...

-وای رضا تو که میدونی من خیانت نکردم ... من علی رو دوس داشتم قبول ... اما بعد از نامزدی ام با طاها مراده ای

باهاش نداشتم...

-می دونم ندا می دونم ... راستش علی بعد از اون ماجرا غیبش زد تازه فهمیدیم که رفته قشم ... برادر بی غیرت من

زهرشو ریخت و خودش جا زد

-که اونجا چی کار کنه ؟

-نمی دونم ... بیزینس ... می شناسی که

نیمه شب بود که برام اس ام اس اومد ..شماره ناشناس بود

Delamo kheili shekoondi , man dooset dashtam . be che jormi pasam zadi ? az
zendegi mano endakhti ... bayad taghas pas bedi 2khtar khele ...

عصبی بودم ... ناخنمو رو ال سی در گوشی ام می کشیدم تا اینکه جواب دادم:

Man khodam behet goftam na ! Chera oon moghe talafi nakardi ? didi
khosbakhtam o taha ro doos daram oomadi soragham ? inke man zendegim
kharab beshe khoshhalet mikone ? are ? chi be to mire se ? injoori ashegham
boodi ???

جوابی نداد ... اگه عشقش این بود که خدا رو شکر کردم که بهش نرسیدم .. دلم طاهارو می خواست .. متانت و عشقشو

... می خواستم بغلم کنه و تکونم بده و بگه اینا همش یه خواب بوده . یه کابوس

تصمیم گرفتم برای طاهار نامه بنویسم ...

یه کاغذ برداشتم و با خط خوش شروع به نوشتن کردم:

طاهای عزیزم سلام

من ندانم ... همون ندایی که غرورش زبانزد بود همونی که نامزدت بود ... می گم بود چون تو دیگه منو به عنوان همسر و

نامزد قبول نداری ... غرورمو زیر پا می گذارم چون دوستت دارم .. چون برام مهمی ... چون همه ی زندگیمی

طاها تو نباید به طرفه به قاضی بری تو باید حرفای منو بشنوی ... من و علی دخترخاله پسرخاله بودیم همین ... هیچ وقت عاشق معشوق نبودیم ... تا اینکه خاله از مامان خواستگاری کرد و جواب خانواده ام نه بود ... بعد من به علی گفتم دوستش دارم اما خودم بهش گفتم نه !! به خدا عشق و عاشقی تو کار نبود .. به ابراز علاقه ی ساده بود .. هیچ تماسی با هم نداشتیم هیچی ... می فهمی ؟

تو رو خدا در مورد بد قضاوت نکن ... از هر لحاظ تو به اون سری ... اون الان حسودی اش شده سوخته نتونسته خوشبختی ما رو ببینه

اون گردنبند کار من نبوده کار خودش بوده به خدا من تا به حال ندیدمش ...

بعد از اینکه گفتم نه اونو خریده ...

طاها بهم خیلی برخورد کرده .. تو اندازه ی به ارزن واسه من احترام و اعتماد قائل نبودی ... اگه قراره همه اش بهم شک داشته باشی با اینکه از ته وجود دوستت دارم اصراری ندارم برگردی اما اگه بهم اعتماد داری حتی همه ی دنیا علیه من باشن ... برگرد ... برگرد تا مال هم باشیم

ندا

تاش کردم و تو پاکت گذاشتم .

به شرکتش رفتم . خواستم نامه رو به منشی اش بدم اما نتونستم ... خواستم بینمش ... اما ترسیدم جلو منشی ضایع ام کنه ...

اما منو پذیرفت .

به اتاقش رفتم ... درو باز کردم سرم پایین بود

ایستاده بود و دستاشو ستون کرده بود روی میز

موهایش رو صورتش ریخته بود ...

اومدم پاشم که به زور منو کشوند تو بغلش و گفت : نروووووو

دولا شدم و از زیر مبل برگه ای در آوردم و به سمتش گرفتم : بفرمایید ... بوسش کردم و گفتم : قابل نداره بابایی

با چشمای نمناکش بهم خیره شد و محکم تر بغلم کرد...

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

